معبد مرگ

ازهمین نویسنده :

۱- قطره‌های خون

۲- دوزخیها

۳- مرگ ازکدام طرف می آید

۴- وحشت درساحل نیل

۵- تابوت سرخ

۶- قلاب ماهی

۷- لاوسون درجزیره وحشت

۸- لاوسون درآشیانه‌مرگ

۹- خون دردخمه‌های گنج

۱۰- برای زنده ماندن بکش

۵۰۰۰ ریال

معبد مرگ

نوشتهٔ:
پرویز قاضی سعید

ویراستار :
اصغر شفیعی نیک

موسسه انتشارات آسیا

قاضی سعید، پرویز، ۱۳۲۱ -
معبد مرگ/ نوشته پرویز قاضی سعید؛ ویراستار اصغر شفیعی نیک.— تهران: آسیا، ۱۳۷۹.
۲۳۲ ص.
ISBN 964-5759-06-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف.عنوان.

۶م۱۷۳الف/PIR۸۱۷۱ ۸فا۳/۶۲
۱۳۷۹ م۲۵۶ق
۱۳۷۹

کتابخانه‌ملی‌ایران ۷۹-۲۳۵۱۴م
محل نگهداری:

انتشارات آسیا

نام کتاب معبد مرگ
نوبت چاپ اول سال ۱۳۸۰
چاپ علمی
صحافی بهمن
تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد

«حق چاپ برای ناشر محفوظ است»

شابک ISBN ۹۶۴ - ۵۷۵۹ - ۰۶ - ۴
ISBN 964 - 5759 - 06 - 4

آدرس : خیابان جمهوری مقابل سینما حافظ
تلفن : ۳۹۰۲۰۱۴ تلفکس : ۵۶۳۷۲۱۷

معبد مرگ

در طبقه هشتم آسمانخراش اداره پلیس بین‌الملل در نیویورک، همه جمع بودند. مک استارد رئیس اداره در بالای میز کنفرانس نشسته بود و دور میز، دوازده نفر از مامورین عالیرتبه، قدیمی و ورزیده آن اداره سراپاگوش نشسته بودند. دستهای مک استارد لرزش خفیفی داشت و آنهایی که سالیان دراز با او همکاری نزدیک داشتند، می‌دانستند که رئیس هرگاه به مسئله مهمی برمی‌خورد و می‌خواهد موضوع خطرناکی را مطرح نماید دستهایش می‌لرزد. مک استارد چشم‌های ریزش را به صورت حضار دوخت و بعد گفت:

ـ موضوعی که موجب شد، جلسه فوق‌العاده تشکیل دهم، رسیدگی به تقاضای پلیس هندوستان است. هرچند قضیه به ظاهر ساده و معمولی است، اما آنطور که من از متن نامه استنباط کرده‌ام، در پشت پرده ماجرایی بزرگ، خطرناک و هول‌انگیز نهفته است و یقین دارم که باز پای افراد مرموزی

درکار است. پلیس هند نوشته که چندی است از معابد مقدس هندوستان، جواهرات گرانبها و فوق‌العاده با ارزش به سرقت می‌رود و با وجود تلاش شدید، هیچگونه اثر و ردی از سارقین بدست نیاورده‌اند. آقایان مطلع هستند که در معابد مقدس هندوستان، جواهرات شگفتی از گوشه و کنار دنیا جمع آوری شده که هرکدام میلیونها دلار ارزش دارد. باوجود این من معتقدم که مسئله از جای دیگری آب می‌خورد و این سرقت‌ها برای منحرف کردن فکر پلیس است. بهرحال ما باید ماموری را به هندوستان اعزام داریم. می‌خواستم ببینم نظر آقایان درباره این مامور چیست و کدامیک از افراد را باید اعزام داریم. این مسئله را هم باید خاطرنشان سازم که قبلاً چهار نفر از مامورینی که من مخفیانه برای رسیدگی به جریان فرستادم، همه کشته شدند و هیچکدام بازنگشتند. البته من تاکنون این موضوع را مخفی نگهداشته‌ام و نگذاشته‌ام که مطبوعات چیزی از آن بفهمند. زیرا اگر مطبوعات مطلع شوند که چهار نفر از مامورین ورزیده ما در هندوستان به قتل رسیده‌اند، بدون اینکه بتوانند کاری انجام دهند، آبروی ما می‌رود و بخصوص جنایتکاران مخوف از ضعف ما آگاه می‌شوند...

یک مرتبه سکوت، بالهای سنگین خود را روی سرآنها

گشود، همه آنها در تردید بسر می‌بردند. هیچکدام جرئت اظهارنظر نداشتند... از حرف‌های مک استارد بوی خون می‌آمد. آنها می‌ترسیدند که کسی را کاندیدای مرگ کنند! زیرا هرکسی که بفرستد... کشته شدن چهار مامور ورزیده شوخی نبود. آنها می‌دانستند که مامورین پلیس بین‌المللی از چابک‌ترین، ورزیده ترین، مکارترین و قوی‌ترین مردان روی زمین هستند و مسلماً باندی که بتواند چنین مردانی را در مدت کوتاهی از بین ببرد از وحشتناک‌ترین باندهای تبهکاری دنیا می‌باشد... به همین دلیل بود که همه سکوت کرده بودند و سکوت آنها چون خاری زهر آگین به چشم مک استارد فرو می‌رفت، مک استارد همانطور که برای جلوگیری از لرزش دستهایش، آنها را روی میز می‌فشرد، باصدای آهسته‌ای گفت:

ـ بله... آقایان... می‌فهمم که کار مشکلی است. کاندیدا برای مرگ انتخاب کردن بسیار سخت است، اما چاره‌ای نیست. باید یک نفر را فرستاد. باید ضعف گذشته را جبران کرد...

یکی از حضار که پیرمردی چاق و خودخواه و خوشگذران بود و مثل روباه پیری که هنوز مکر و حیله در رفتارش دارد به نظر می‌رسید گفت:

ـ نظر من این است که استیونس پیر را از اداره «اف بی آی» به پلیس بین‌المللی منتقل کنیم و دو روز بعد از انتقالش او را به هندوستان بفرستیم...

مک استارد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ آقای وارد ...! متأسفم ... خودم هم اول این فکر را کرده بودم ... ولی به من اطلاع دادند که استیونس پیر به یک ماموریت طولانی رفته و بازگشتن معلوم نیست...

مرد دیگری که اسمیت نامیده میشد مثل آدمی که به گفته خود اعتماد ندارد اظهار داشت:

ـ مگر لاوسون از مرخصی بازنگشته است؟

مک استارد ناگهان از جا پرید و فریاد کشید:

ـ آه... آفرین اسمیت... لاوسون را فراموش کرده بودم ... لاوسونی که باندقلاب ماهی را کشف کرد، لاوسونی که ترور وحشت را در ساحل نیل از بین برد... لاوسون مرد فناناپذیر... بله ... الان او را احضار می‌کنم .... او بهترین کسی است که می‌تواند با آن باند خطرناک مبارزه کند و انتقام همکارانش را بگیرد.

وارد باهمان لحن مکارانه‌اش گفت:

ـ ولی آقای مک استارد می‌دانید که لاوسون را همه مردم

می‌شناسند... او با تمام اربابان مطبوعات و خبرنگاران رفیق صمیمی است... مردم او را مانند یک قهرمان ملی دوست دارند. اگر او از این سفر بازنگردد، اگر او کشته شود، می‌دانید چه جنجالی برپا می‌شود؟ می‌دانید چه غوغایی راه می‌افتد؟... موقعیت شما و همه ما بخطر می‌افتد، آنطور که شما از آن باند عجیب صحبت کردید، باندی که بتواند چهار مامور ورزیده را به سادگی و راحتی و بدون سرو صدا از بین ببرد، حتماً لاوسون را هم می‌تواند نابود کند و آنوقت ... نه... نه... من رای مخالف می‌دهم...

مک استارد با لحنی که اندوه او را می‌رساند جواب داد:

ـ من به همه این مسائل واقفم ... می‌دانم که این خطرناکترین ماموریتی است که به عهده یک نفر واگذار می‌شود. این را هم می‌دانم که فقط پنج درصد امکان زنده ماندن لاوسون وجود دارد.... اما ناچاریم... در حال حاضر از او ورزیده‌تر کسی نداریم... من او را به هندوستان می‌فرستم... چاره‌ای نداریم....

زنی که لباس هندی بتن داشت، جلوی آینه نشسته بود و موهای بلند و سیاهش را شانه می‌زد. در همین موقع مردی

لاغر، بلندقد و سیاه چهره که چشمانی خارق‌العاده مانند چشم‌های ماری خطرناک داشت، وارد اطاق او شد. زن با دیدن مرد رنگش پرید، بسرعت از جا برخاست و در همان حال مرد با زبان اردو و بالحنی خشن گفت:

ـ امروز در اداره پلیس بین‌المللی جلسه فوق‌العاده‌ای تشکیل شده بود... تو باید بفهمی این جلسه مربوط به چه موضوعی بوده است...

زن التماس کرد:

ـ دست از سر من بردارید... من می‌ترسم که گرفتار شوم... چهار دفعه من نام چهار مامور را به شما گفتم و شما هر چهار نفر را به قتل رساندید... می‌ترسم که سرانجام بفهمند من برای شما جاسوسی می‌کنم.... آنوقت...نه، بخاطر خدا مرا رها کنید... مرا از این ماموریت‌ها معاف کنید...

مرد سیه چهره به زن نزدیک شد، دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و نگاه عجیبش را در چشمان زن دوخت. لحظاتی چند همانطور خیره خیره زن را نگریست. زن مثل پرستوی کوچکی که مسحور چشمان افعی خطرناکی می‌شود، می‌لرزید. رنگش پریده بود.. حتی نمی‌توانست حرفی بزند. این وضع بیشتر از چند دقیقه طول نکشید.... مرد با صدایی که

گویی از قعر چاهی عمیق به گوش می‌رسد، مرتب تکرار می‌کرد:

ـ می‌پرسی ... هرچه را که بتو می‌گویند اطاعت می‌کنی... تو از او می‌پرسی ... می‌پرسی...

وبعد دستهایش را از روی شانه‌های زن برداشت و از او فاصله گرفت. زن مثل کسی که تازه از خواب سنگین بلندشده و مانند آدمی که اراده‌اش را سلب کرده‌اند، چون بره‌ای مطیع و آرام از اتاق خارج شد و بسالن هتل رفت. در سالن جمعیت موج می‌زد. زن از لای میزها گذشت و به میزی که وارد پشت آن نشسته بود و چشم‌های ریزش را به نقطه نامعلومی دوخته بود نزدیک شد. وارد با دیدن او از جا بلند شد و چاپلوسانه تنظیم کرد و با زبان انگلیسی گفت:

ـ خوش آمدی ساری ... خیلی انتظارات را کشیدم.... کم کم داشتم نگران می‌شدم...

زن که ساری نامیده میشد، روی صندلی نشست و با وارد مشغول صحبت شد.... هرچه وقت می‌گذشت وارد بیشتر گرم صحبت می‌شد. درهم موقع ساری، سرش را کمی جلو برد و ناگهان سؤال کرد:

ـ امروز کجا بودی؟ هر چه به آپارتمانت تلفن کردم کسی جواب نداد...

وارد با لحن مسخره‌ای گفت:

ـ هه ... امروز... امروز... رفته بودم ... یکی را برای مردن انتخاب کنم!...

ساری در حالی که وانمود می‌کرد، سخت به تعجب افتاده گفت:

ـ یعنی چه...؟ چه کسی را برای مردن انتخاب کنی...؟

ـ تو... توکه ... نمی‌دانی ... یکی را می‌خواهند ... به .. هندوستان بفرستند... به همان کشوری که همسایه وطن شما است... هرکسی را آنجا بفرستند دیگر برنمی‌گرد... هندیها سر به نیستش می‌کنند. بیچاره لاوسون... جوان خوبی است... نباید که کشته شود... او فردا صبح پرواز می‌کند. شاید که پرواز بسوی مرگ کند... هه هه... بیچاره لاوسون...

ساری چند دقیقه بعدا ز پشت میز بلند شد و به اتاق بازگشت. مرد مرموز انتظار او را می‌کشید. ساری همانطور بی‌اراده و خواب‌آلوده گفت:

ـ نامش لاوسون است... فردا صبح حرکت می‌کند ... مرد

دیگر حرفی نزد و با سرعت از اتاق خارج شد و یکسره به تلگرافخانه رفت...

هواپیما غرش کنان روی باند فرودگاه نشست. لاوسون در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسد و ساک کوچک زرد رنگی در دست داشت از پله‌های هواپیما پایین آمد. کمی قوی هیکل تر از سابق به نظر می‌رسد و نشاط و سرخوشی خاصی داشت. پس از آنکه مراسم گمرکی انجام شد، از محوطه فرودگاه بیرون آمد... مردهای ژولیده با لباسهای مندرس و پاهای برهنه او را احاطه کرده بودند. جمعی گدا بودند، عده‌ای او را به خانه‌های خود دعوت می‌کردند و برخی هم رانندگان تاکسی بودند. لاوسون آنچنان غرق تماشای مردم شده بود که هیچ توجه نداشت که از لحظه ورود، مردی چون سایه او را تعقیب می‌کند... لاوسون سوار تاکسی شد و به او گفت:

ـ لطفاً مرا به هتل کنگ برسانید...

تاکسی حرکت کرد. از فرودگاه تا شهر، جاده از میان جنگلی سبز و خرم می‌گذشت و همین جنگل زیبا موجب شده بود که لاوسون متوجه اتومبیلی که تاکسی او را تعقیب می‌کند، نباشد. تاکسی جلوی هتل مجللی که مخصوص سیاحان بود،

توقف کرد. لاوسون براحتی توانست کلید اتاقها را که قبلاً برایش رزرو شده بود، از متصدی هتل بگیرد. وقتی وارد اطاق شد، در را از داخل قفل کرد و مشغول جستجو شد. لوستر، تختخواب، قاب عکس‌ها، زیر وان و حتی پایه‌های صندلی‌ها و میزها را جستجو کرد و چون خیالش از هر حیث آسوده شد، لباسهایش را کند و استحمام نمودو برای خوردن شام به سالن هتل رفت. سالن پراز جهانگرد بود. لاوسون احساس تنهایی می‌کرد. دلش می‌خواست کسی همراهش بود. با بی حوصلگی پشت میزی نشست و دستور شام داد. گارسون بلافاصله شامی راکه لاوسون دستور داده بود روی میز او چید. قاشق و چنگال غذا را درون کاغذی پیچیده بودند تا تمیز و دور از هوا بماند... لاوسون همینکه قاشق و چنگال را از درون کاغذ باز کرد با نهایت تعجب دید با خط قرمز روی کاغذ نوشته‌اند:

«آقای لاوسون، مرکبی که با آن، این نامه نوشته می‌شده، آخرین قطرات خون همکار شما است که اکنون در دخمه‌ای مخوف به صلیب کشیده شده است. خیال می‌کنیم این اخطار برای شما کافی باشد تا احمقانه دست به کارهایی نزنید که موجب مرگتان شود. رئیس ما علاقه ندارد که شما درهند کشته شوید، بنابراین ما دست دوستی به طرف شما دراز می‌کنیم و با

کمال احترام از شما می‌خواهیم که از فرصت استفاده کنید، نقاط دیدنی هندوستان را ببیند و به کشورتان بازگردید. لاوسون برخود لرزید. نامه هیچگونه امضایی نداشت و باخطی کج و ناخوانایی نوشته شده بود... لاوسون بلافاصله از جا بلند شد. بخوبی فهمیده بود که خطر از اولین قدم در کمین اوست.. یکسره به آشپزخانه هتل رفت و در مقابل چشمان حیرت زده گارسونها، آشپزها و پیشخدمتها پرسید:

ـ چه کسی قاشق‌ها را در کاغذ می‌پیچد؟

سرآشپز که تصور می‌کرد قاشق کثیفی را روی میز لاوسون گذاشته‌اند گفت:

ـ آقا معذرت می‌خواهم چه موضوعی شما را ناراحت کرده است؟..

لاوسون لجوجانه فریاد کشید:

ـ جواب حرف مرا بدهید، چه کسی قاشق‌ها را در کاغذ می‌پیچد..؟

سرآشپز در کوچکی را که در انتهای آشپزخانه قرار داشت نشان داد و گفت:

ـ آقا آنجا قاشق‌ها را می‌شویند و در همانجا هم در کاغذ می‌پیچند...

لاوسون با قدم‌های بلند خود را به در کوچک رساند و آنرا با یک فشار گشود. اتاق کوچکی بود. صدای شرشر آب به گوش می‌رسید و معلوم بود که شیرهای آب بازاست. نور ضعیف و زردی اتاق را روشن می‌کرد. لاوسون از دوپله‌ای که جلوی در اتاق قرار داشت پایین رفت و ناگهان دید، جسد یک جوان هندی در حالی که طنابی دور گلویش بسته شده، جلوی شیر آب روی زمین افتاده است. لاوسون بسرعت سرش را روی قلب جوان گذاشت و بعد بلند شدو با افسوس گفت:

ـ بیچاره ... بیچاره ...

سرآشپز که دنبال لاوسون وارد اتاق کوچک شده بود، با دیدن جسد مثل دیوانه‌ها فریاد کشید و از اتاق بیرون پرید... لاوسون، همانطور که به فکر عمیقی فرورفته بود، سرمیز برگشت. دیگر اشتهایی به غذا نداشت، میلش نمی‌کشید که چند لقمه‌ای بخورد، فقط برای اینکه تمدید اعصابی کرده باشد لیوان آب سردی را تا ته سرکشید. درهمین موقع افراد پلیس سر رسیدند و هتل در یک لحظه به هم ریخت، لاوسون با کمال خونسردی به مامورین پلیس گفت:

ـ روی قاشق من یک مگس مرده چسبیده بود. رفتم اعتراض کنم اما با جسد آن بیچاره روبروشدم...

تحقیقات تا پاسی از شب ادامه یافت ووقتی لاوسون به اتاقش بازگشت که از فرط خستگی و خواب قادر به نشستن نبود. خودش را روی تختخواب انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت.

سکوت شبانگاه را فقط، سروصدایی که از جنگل برمی‌خاست، درهم می‌شکست... اتاق لاوسون مشرف به جنگل بود و پنجره‌هایش بسوی جنگل گشوده می‌شد. در همین هنگام سایه سیاهی که در تاریکی شب تشخیص آن مشکل بود، به نرمی یک گربه از درختی که نزدیک پنجره اتاق لاوسون قرار داشت بالا آمد. بعد همانطور که روی شاخه درخت نشسته بود، الماسی از جیبش بیرون آورد و شیشه را برید... صدای بریدن شیشه در اتاق پیچید.. لاوسون غلتی زد و دوباره بخواب فرورفت. شبح مرموز، آهسته شیشه را که بریده بود برداشت و دستش را از جای شیشه بریده به داخل برد و دستگیره پنجره را پیچاند... پنجره گشوده شد. شبح که پایش را در نمدی ضخیم پیچیده بود تا هنگام حرکت صدایی از آن شنیده نشود، با یک خیز خودش را به داخل اتاق انداخت. از پریدن او بازصدای خفیفی برخاست... حالا از پنجره که بازبود، بادملایم شبانگاه به داخل می‌وزید. شبح همانطور که

روی زمین بود، چند دقیقه صبر کرد. بعد آهسته از جا بلند شد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. کاردی تیز و بران که تیغه آن زیر نور مهتابی که از پنجره به داخل می‌تابید، می‌درخشید، در دست شبح دیده می‌شد... شبح به تختخواب لاوسون نزدیک شد. لاوسون همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود و به هیچوجه نمی‌دانست که چه ماجرایی بالای سرش و در دوقدمی او جریان دارد. شبح کارد را روی میز کوچکی که کنار تختخواب قرار داشت فشارداد. لبه تیز کارد به اندازه چند سانت روی میز فرورفت. شبح برگشت و به همان آرامی که آمده بود به طرف پنجره رفت... اما درست درهمین لحظه، پنجره براثر بادشدیدی که بطور غیرمنتظره‌ای وزیدن گرفته بود به هم خورد و لاوسون سراسیمه از خواب پرید. شبح با یک خیز خود را لب پنجره رساند، اما لاوسون که درهمان لحظات اولیه متوجه او شده بود، بدون اینکه حتی یک ثانیه را تلف کند، باخیزی بلند به طرف پنجره پرید و پای شبح را گرفت... مردناشناس با پای دیگر چنان بزیر چانه لاوسون کوبید که کم مانده بود، لاوسون بیهوش شود اما او با مهارتی فوق‌العاده پای مرد را پیچاند و او را به طرف جلو کشید. دستهای مرد از شاخه درخت رها شد و به داخل اتاق افتاد. در همان موقع که مرد

روی زمین غلطید، موهای لاوسون را گرفت و با دست دیگر انگشتش را محکم به چشم لاوسون زد. لاوسون از درد فریادی کشید و پای او را رها کرد. مرد از موقعیت استفاده نمود و با چند مشت پی‌درپی کارآگاه را بدیوار کوبید. ضربات مرد، سخت و طاقت فرسا بود، بطوری که لاوسون به کلی گیج بود. درد شدیدی در ناحیه فک، بازو و شکم خود احساس می‌کرد.. آخرین قوایش را درباز و هایش جمع کرد و دستش را روی شکم مرد ناشناس فرود آورد. مرد چند قدم به عقب رفت و در همان حین طپانچه‌اش را بیرون کشید. اگر نور مهتاب به داخل اتاق نمی‌تابید، لاوسون نمی‌توانست طپانچه را در دست مرد ببیند. مرد که اطمینان داشت گلوله‌هایش خفیف است و صدای آن شنیده نمی‌شود انگشتش را روی ماشه فشرد. ولی لاوسون با زرنگی خود را روی زمین انداخت و گلوله مرد خطا رفت. لاوسون در حالی که از جا برمی‌خاست، با سر زیر دست مرد زد. این ضربه طپانچه را از دست مرد پراند، اما موجب شد که لاوسون درسر خود گیجی عجیبی را حس کند، مثل اینکه اتاق دور سرش می‌چرخید. یک قدم جلو برداشت، تلوتلو خورد و نتوانست تعادل خود را حفظ کند. شیخ سیاه پوش مثل اینکه مطمئن شد که لاوسون از پا درمی‌افتد، نزدیک پنجره

ایستاده بود و او را می‌نگریست. لاوسون روی تختوابش افتاد و بلافاصله دستش را زیر متکایش بردو هفت تیر و النر خودکارش را بیرون آورد و به طرف مرد چرخید و فریاد زد:

ـ بی حرکت... وگرنه شلیک می‌کنم...

شبح سیاه پوش دستهایش را بالا گرفت. لاوسون به علت اینکه سرش به ته طپانچه خورده بود، احساس می‌کرد که نمی‌تواند روی پا بایستد، دستش را به دیوار گرفت تا از افتادن خود جلوگیری کند. مرد مرموز شیشه کوچکی از جیب بیرون آورد و به شدت بزمین کوبید، ناگهان دود زردر نگی اتاق را فراگرفت. لاوسون از پشت دود نتوانست مرد ببیند و درهمین موقع ضربه‌ای کشنده به مغزش وارد آمد و او را روی زمین انداخت....

وقتی لاوسون روی زمین افتاد، شبح مرموز، لحظاتی بالای سر او ایستاد. مثل اینکه در تردید بود آیا او را بکشد و یا آنطور که دستور داشت باز گردد. براثر کتک‌هایی که از لاوسون خورده بود، شدیداً در دل نسبت بوی احساس تنفر می‌کرد.. اما اجازه نداشت او را بکشد. او دستور داشت وارد اتاق لاوسون شود و آن کارد تیز و برنده را روی میز بالای سر او فروکند و برود. اما اینک که لاوسون بیهوش جلوی پایش افتاده

بود می‌خواست انتقامش را از او بگیرد. ناگهان متوجه شد سرش دچار دوران شده و گیجی و رخوت فوق‌العاده‌ای به او دست داده است. فهمید بیشتر از چند دقیقه است که گاز زرد رنگ را که یک نوع گاز بیهوشی بود، استشمام کرده است... تلوتلو خوران خود را به پنجره رساند، زیرا اگر چند لحظه دیگر توقف می‌کرد، همانجا بیهوش روی زمین می‌افتاد، بزحمت خودش را از پنجره بالا کشید. همانجا نشست و چند نفس عمیق کشید، بعد همانطور که آمده بود، شاخه درخت را گرفت و خود را روی درخت رساند و طرف پایین سرازیر شد و در تاریکی شب، در میان سروصدای حیوانات جنگلی گم شد...

لاوسون براثر نور آفتابی که روی صورتش تابیده بود، بهوش آمد. نگاهی به اطراف انداخت، چیزی بیادش نمی‌آمد، احساس کوفتگی شدیدی می‌کرد. مانند این بود که تمام شب را دویده است. نمی‌توانست دست و پایش را حرکت دهد. یک نوع رخوت، یک نوع فلج به او دست داده بود. همانطور که روی زمین افتاده بود، سعی کرد ماجراهای شب گذشته را به یاد بیاورد. اولین موضوعی که بیادش آمد شبح سیاه پوش بود

با آن چشم‌های اسرارآمیزش که برقی خاص از آن بیرون می‌تراوید... دستش را لب تختخواب گرفت و از جا بلندشد... به زحمت خود را پای پنجره رساند. هوای خنک صبحگاه که طراوت و نشاط همراه داشت، رخوتش را از بین برد. هنوز در اتاق بوی گاز زرد رنگ به مشام می‌رسید. لاوسون با دقت به گوشه و کنار اتاقش چشم دوخت. از اینک هنوز زنده بود تعجب می‌کرد... حالا می‌فهمید، رفقای او، آنها که قبل از لاوسون به هند آمده بودند، به چه آسانی کشته شدند... دراین موقع نگاهش روی کارد خیره ماند... در روشنایی روز بخوبی کاغذی راکه به دسته آن بسته شده بود، دید. بسرعت به طرف میز رفت و کارد را برداشت و نامه را از دسته آن بازکرد. نامه باز با همان مرکب قرمز رنگ که تبهکاران می‌گفتند از خون یکی از همکاران اوست نوشته شده بود:

«آقای لاوسون! این دومین اخطار ماست: تیغه تیز این کارد، راحت‌تر در سنیه نرم شما فرو می‌رفت. اما ما نمی‌خواهیم شما در هندوستان کشته شوید، بهتر است کنجکاوی راکنار گذاشته و جان خود را بیهوده از دست ندهید. منتظر سومین اخطارما باشید. بعداز سومین اخطار دیگر شما را زنده نمی‌گذاریم...»

لاوسون، باعجله لباسهایش را پوشید، دیگر مصمم شده

بود که با این باند مخوف، بااین تبهکاران اسرار آمیز که به این راحتی می‌توانستند آدم بکشند، مبارزه کند. تا به حال وظیفه او حکم می‌کرد که با تبهکاران مبارزه نماید، اما اینک پای غرورش در میان بود. لاوسون مردی نبود که به این آسانی از میدان بدر رود. نمی‌توانست این دو شکست پی‌درپی را جبران کند... یکسره به سالن هتل رفت... صبحانه‌اش را خورد و با یک اتومبیل خودش را به اداره پلیس رساند. رئیس پلیس هند، هنوز نیامده بود. لاوسون در اتاقش منتظر نشست. حدود ساعت نه بود که سروکله رئیس پیداشد. لاوسون کارت شناسایی خود را نشان داد و گفت:

ـ از لحظه ورودم تاکنون دوبار جانم به خطر افتاده است. اما من مصمم هستم که با تبهکاران مبارزه کنم. از شما تقاضا دارم محرمانه به تمام افراد پلیس دستور دهید که در مواقعی که من خود را به آنها معرفی می‌کنم، باتمام قدرت بامن همکاری نمایند. همچنین خواهش می‌کنم، یک اتومبیل دراختیار من بگذارید.

رئیس پلیس، سوئیچ اتومبیل خودش را به لاوسون داد و گفت:

ـ همین امروز بخشنامه را صادر می‌کنم... اینهم شماره تلفن

منزل و اداره من است... هروقت کاری داشتید به من تلفن کنید..

ـ متشکرم ... به امید دیدار...

ـ خداحافظ آقای لاوسون ....

لاوسون از اداره پلیس خارج شد. نمی‌دانست کار را ازکجا و چگونه شروع کند. هیچ راهی که بتواند او را به مقصود برساند نداشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید. به اتاق رئیس پلیس بازگشت و گفت:

ـ لطفاً نام معابدی را که از آنجا جواهرات به سرقت رفته است، به من بدهید.

رئیس پلیس پرونده‌ای از کشوی میزش بیرون آورد و گفت:

ـ می‌دانید در هندوستان معبد زیاد است. در هر گوشه این سرزمین پهناور معبدی وجود دارد. اما آنها از چهار معبد بزرگ بیشتر از جاهای دیگر سرقت کرده‌اند... بفرمایید این نام معابد، آدرس آنها و تاریخ سرقت و مقدار جواهراتی است که از آنها به سرقت رفته است.

لاوسون پرونده را برداشت و پرسید:

ـ شما طی این مدت به هیچکس سوءظن نبرده‌اید؟

ـ چرا ... یک نفر را که نیمه شب وارد معبد شده بود

دستگیر کردیم. هنوز هم در زندان است. اما او آدم گرسنه و بدبختی است که بدون هیچ نظر خاص و فقط برای اینکه یک محل سرپوشیده برای خوابیدن داشته باشد وارد معبد شده است... آنشبی که او را دستگیر کردیم، یک شب توفانی و بارانی بود. از آن روز تا به حال هم، هر دفعه از او بازجویی کرده‌ایم، در جواب فقط گریه کرده و سوگند خورده که برای خوابیدن وارد معبد شده است... لاوسون با دقت به حرف‌های رئیس پلیس گوش داده و بعد گفت:

ـ زندان پلیس تااینجا چقدر فاصله دارد؟

ـ هیچی ... آن ساختمان روبرو که دیواره‌ای بلندی دارد اداره زندان پلیس است.

ـ بسیار خوب، خواهش می‌کنم دستور دهید، او را از زندان آزاد کنند...

رئیس پلیس گوشی تلفن را برداشت و چند شماره گرفت و بعدازآن چند دقیقه مکث گفت:

ـ الو ... افسر نگهبان زندان صحبت کند... شما هستید.. «راج» زندانی معبد را آزاد کنید... بله ... متشکرم...

لاوسون از اداره پلیس خارج شد، پشت فرمان اتومبیل نشست و با دقت در زندان را تخت نظر گرفت. هنوز یکربع

ساعت نگذشته بود که مردی ژولیده موی، لاغر، سیاه با پای برهنه و لباس ژنده از در زندان بیرون آمد. شادی و سرور در چهره‌اش بخوبی نمایان بود... اطراف را نگاه کرد و بعد با سرعت به طرف قسمت غرب شهر براه افتاد... لاوسون دید نمی‌تواند با اتومبیل مرد را تعقیب کند. ناچار عینک آفتابی بزرگش را به چشم زد و از اتومبیل پیاده شد. اما درهمین هنگام مشاهده کرد که اتومبیل سبزرنگی جلوی پای مرد ژنده پوش توقف کرد و راج با عجله سوار شد. لاوسون دوان دوان بازگشت و مجدداً پشت فرمان قرار گرفت و به تعقیب اتومبیل پرداخت...

اتومبیل فورد سبزرنگ، بطرف محلات شلوغ و پرجمعیت شهر می‌رفت. لاوسون شهر را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که آنها به کجا می‌روند ولی احساس می‌کرد که سرنخ را بدست آورده و بزودی با تبهکاران روبرو خواهد شد...

بدون هیچ علت خاصی، دل در سینه‌اش می‌تپید، نمی‌دانست از هیجان و التهاب است یا از ترس و وحشت... اتومبیل سبزرنگ، در شلوغ‌ترین نقطه غرب، درآنجا که به رودخانه مقدس منتهی می‌شد، توقف کرد و سه نفر از اتومبیل پیاده شدند که یکی از آنها راج بود... لاوسون هم همانطور که

عینک آفتابی به چشم داشت پیاده شد... کنار رودخانه فوق العاده شلوغ بود و ازدحام عجیبی در آنجا مشاهده می‌شد... توده بزرگی هیزم کنار رودخانه روی هم انباشته بودند و جسد مرده‌ای را برای سوزاندن آماده می‌کردند.. راج و همراهانش، بدون اینکه به پشت سرنگاه کنند، از لای جمعیت گذشتند و درخانه‌ای را که کوتاه و دخمه‌مانند بود، کوبیدند، لاوسون با بی تابی انتظار می‌کشید. مرتب مشخصات خانه را به خاطر می‌سپرد. یک دسته جمعیت بین لاوسون و سه مرد فاصله انداختند و وقتی که لاوسون از لای جمعیت گذشت سه مرد داخل خانه شده بودند... لاوسون خود را به نزدیکی خانه رساند. درخانه بسته بود... ولی درخانه دیگری که در مجاورت آن خانه قرار داشت بازبود، لاوسون فکری بخاطرش رسد، فوراً وارد خانه مجاور شد. راهرو تنگی به حیاط منتهی می‌گشت. لاوسون بدون کوچکترین فکری از راهرو گذشت و وارد حیاط شد. یک مرد هندی بلندقد با دیدن او شروع به ناسزاگفتن کرد و گریبانش را گرفت. لاوسون دومشت پی‌درپی به چانه مرد کوبید و او را بیهوش کرد. بعد پاهایش را گرفت و او را بداخل راهرو کشید. درخانه را بست و باز به حیاط برگشت. نگاهی به اطراف انداخت تا شاید وسیله‌ای برای بالا رفتن از

دیوار پیدا کند... اما هیچ وسیله‌ای نیافت... در یکی از اتاقها که به حیاط بازمی‌شد گشود و از در بالا رفت، حالا تا لبه پشت بام به اندازه یک متر فاصله داشت. مجبور بود از فرورفتگی لای آجرها استفاده کند. دستش را به یکی از آجرها گرفت و خود را بالا کشید... کاری سخت و طاقت فرسا بود و به کندی انجام می‌گرفت. هرلحظه ممکن بود، یکی از ساکنین خانه که قطعاً برای تماشای مراسم سوزاندن مرده از خانه خارج شده بود باز گردد و در را بکوبد... بهر ترتیبی بود خود را روی پشت بام رساند. یک لحظه توقف کرد. عرق سر و صورتش را خشک نمود. بعد سینه خیز به طرف پشت بام همسایه حرکت کرد... ناگهان متوجه شد که یک کوچه چهار متری بین دوپشت بام فاصله ایجاد کرده است. لاوسون دور خیز کرد و از روی کوچه پرید... روی پشت بام خانه‌ای که راج و دو مرد دیگر وارد شده بودند، دری قرار داشت که با پله‌هایی خشتی و کثیف به حیاط منزل منتهی می‌شد. لاوسون خود را به آن در رساند و با اندک فشاری توانست چفت پشت در را بشکند... آهسته از پله‌ها پایین رفت. خانه در سکوت فرو رفته بود و فقط همهمه مردمی که درکوچه اجتماع کرده بودند، سکوت خانه را می‌شگست. لاوسون شروع به جستجو کرد و بعد با کمال حیرت دریافت که

درخانه هیچکس نیست! حتی در اتاقها وسایلی که نشانه سکوت آدمی باشد، نبود. لاوسون گیج شده بود، آیا بعد از آنهمه زحمت می‌بایست برگردد؟ آیا شکار از دام گریخته بود؟ ناگهان به فکر نامه افتاد. یادش آمد که در نامه نوشته بودند؛ «همکار تو در دخمه مخوفی به صلیب کشیده شده است... » بله ... حتماً این خانه یک راه مخفی داشت. یک راه پنهانی که به زیر خانه منتهی می‌شد. اگر بتواند این در را پیداکند. شاید شانس با او یاری کند و بتواند همکارش را که آخرین لحظات حیاتش را طی می‌کند، نجات دهد... شروع به جستجو کرد. دیوارهای اتاقها را با دقت معاینه کرد. کف اتاق را وجب به وجب جستجو نمود. اما فایده‌ای نداشت. خسته و کوفته، در گوشه‌ای نشست و تصمیم گرفته بود، همانجا منتظر بماند. بالاخره آنهایی که به این خانه آمده بودند، بازمی‌گشتند. یک ساعت گذشت. آفتاب با شدت می‌تابید و گرما لاوسون را کلافه کرده بود.. درگوشه حیاط شیرآبی توجه‌اش را جلب کرد. می‌توانست قدری آب بنوشد. کمی بسر وصورتش بزند و به این وسیله از گرمای ناراحت کننده‌ای که عذابش می‌داد قدری بکاهد... با این خیال به طرف شیر راه افتاد. کتش را بیرون آورد، آستین‌های پیراهنش را بالا زدو شیر آب را گشود.. اما

ناگهان زیرپایش خالی شد و در سیاه‌چالی عمیق و تاریک فرو افتاد... لاوسون از شدت وحشت، تاچند لحظه نمی‌دانست چه پیش آمده است. اما بعد که چشمش با تاریکی خوگرفت و نردبان باریکی را که به بالا منتهی می‌شد دید، همه چیز را فهمید... او در مخفی را که پس از مدتها جستجو نتوانسته بود، پیداکند، بطور اتفاقی یافته بود.. خوب فکر کرد و دید شیر آب خیلی سخت پیچیده می‌شد. معلوم بود که اگر شیر را بطرف چپ بپیچاند ازشیر آب خواهد آمد و اگر به طرف راست به چرخد در مخفی باز می‌شود... لاوسون طپانچه‌اش را بیرون کشید و با قدمهای مصمم براه افتاد.

لاوسون در راهرو تاریک و طولانی به جلو رفت راهرو خرابه نبود و شباهت کاملی به یک نقب آب و یک راهرو زیر زمینی داشت. دیوارهای راهرو را با سیمان پوشانده بودند. هرچه جلوتر می‌رفت، بوی نم بیشتر بمشامش می‌خورد و راهرو بیشتر مرطوب می‌شد... لاوسون به هیچوجه تصور نمی‌کرد که ا ین راهرو، دامی هولناک و خطرناک، برای یک مرگ وحشت انگیز باشد. او یقین داشت که در انتهای راه به دخمه و اتاقی خواهد رسید و درآنجا با جانیان مرموز برخورد خواهد کرد. لاوسون همانطور که دراین افکار غرق بود. جلو

می‌رفت. در انتهای راهرو، یک در چوبی قدیمی و سنگین قرار داشت که با پنج پله سیمانی عریض از کف زیر زمین بالا قرار گرفته بود. لاوسون با کمال حیرت زمزمه آب را از اطراف دیوار و در سنگین می‌شنید. با خود فکر کرد حتماً این نقب را زیر رودخانه مقدس ایجاد کرده‌اند. او همان طور که طپانچه‌اش را در دست داشت به پله‌ها نزدیک شد. ناگهان صدایی مثل سائیدن دوقطعه آهن بروی هم از پشت سرشنید. باعجله به عقب برگشت ولی راهرو را سکوت و خاموشی فراگرفته بود. لاوسون چند دقیقه ایستاد و با دقت گوش فرا داده جز همان زمزمه آب صدای دیگری شنیده نمی‌شد. از پله‌ها بالا رفت و آهسته در را گشود. پشت در، اتاق گرد و مدور وجود داشت که عین یک آب انبار بود. بالای این آب انبار، نزدیک سقف سوراخ‌های متعددی دیده می‌شد و در طرف چپش یک در آهنی به چشم می‌خورد. این در آهنی را مانند درهای زیردریایی ساخته بودند و این موضوع لاوسون را سخت به فکر انداخته بود که تبهکاران مرموز، از این زیرزمین چه استفاده‌ای می‌برند. دلش شور می‌زد. نگرانی عمیقی پنجه برقلب او انداخته بود. به طرف درآهنی رفت و آنرا گشود. ناگهان چشمش به سامسون افتاد. سامسون همکار قدیمی او

بود. سال قبل که او را برای مبارزه با اعضای باند «قلاب ماهی» به هنگ کنک فرستاده بودند، سامسون نیز برای کمک به او آمده بود. سامسون مرد قوی هیکل و تنومندی با نیروی خارق‌العاده بود و به همین دلیل او را سامسون خطاب می‌کردند. دستهای سامسون به دو حلقه قطور و کلفت که به دیوار نصب شده بود، زنجیر شده و روی شانه‌اش زخم عمیقی مشاهده می‌شد که از آن قطره قطره خون می‌چکید، رنگ سامسون زرد شده و پای چشم‌هایش حلقه سیاه رنگی نقش بسته بود و این را می‌رساند که او چند روز است به این وضع رنج می‌برد... کس دیگری در اتاق دیده نمی‌شد... لاوسون با عجله وارد اتاق شد وبا صدای آرامی گفت:

ـ سامسون ! .. سامسون!...

سامسون چشم‌هایش را گشود. با دیدن لاوسون برقی در چشم‌هایش درخشید. گویی به زندگی دوباره امیدوار شد. با صدایی لرزان گفت:

ـ لاوسون عجله کن... از اینجا بیرون برو... آنها در اتاق بالایی قرار دارند و اگر سر برسند، تو قادر نخواهی بود با آنها مبارزه کنی. آنها یک نیروی جهنمی و یک قدرت خارق‌العاده دارند..

لاوسون به سقف اتاق نگریست. دریچه کوچکی در سقف قرار داشت که با یک نردبان آهنگی به زمین مرتبط می‌شد. خوشبختانه دریچه بسته بود. لاوسون در حالی که زنجیرها و حلقه‌های دست سامسون را معاینه می‌کرد، گفت:

ـ سامسون وضع توخیلی خطرناک است... یا تورا نجات خواهم داد و یا منهم اینجا درکنار تو می‌میرم... می‌توانی درد را تحمل کنی و فریاد نزنی؟

ـ می‌خواهی چکار کنی لاوسون!

ـ باید اول جلوی خونریزی تو را بگیرم... این زخم را چگونه ایجاد کرده‌اند؟

ـ لاوسون آنها طریق مخصوصی دارند. یکی از موی رگهای شانه را پاره می‌کنند و خون به تدریج از بدن انسان خارج می‌شود تا بمیرد... هرکسی جای من بودتاحالا مرده بود.

ـ بسیار خوب، حالا من رگ را می‌بندم، فقط تو ... تو سعی کن فریاد نزنی و درد را تحمل کنی.. اگر درد را تحمل نکنی و فریاد بکشی، جان هر دونفرما به خطر خواهد افتاد...

ـ زودباش... عجله کن... من آماده‌ام. لاوسون بلافاصله دستمالش را از جیب بیرون آورد و آنرا دردهان سامسون فرو کرد و گفت:

ـ اگر زیاد احساس دردکردی، دستمال را گازبگیر.

سامسون با سراشاره کرد. لاوسون فندکش را بیرون آورد و آنرا روشن کرد. بادست دیگر دوطرف زخم را گرفت و گوشت شانه سامسون را با فشا رجمع نمود و فندک را به آن نزدیک کرد. در یک لحظه گوشت و پوست آتش گرفت و سوخت و سامسون بدون اینکه ناله‌ای بکند مانند مار زخمی به خود می‌پیچید.. پس از چند لحظه لاوسون گفت:

ـ تمام شد. مقاومت کن .. سررگ با پوست‌ها سوخت و خون ریزی بندآمد ...

هنوز حرف لاوسون تمام نشده بود که صدای باز شدن دریچه به گوش لاوسون خورد. او بلافاصله خودش را در یکی از گوشه‌های اتاق، آنجا که یک صندلی چوبی گذاشته بودند و روی صندلی یک پاکت سیگار و یک کبریت قرار داشت رساند و پشت صندلی پنهان شد. همان مرد لاغر اندام که راج نامیده می‌شد، از پله‌ها پایین آمد. خنده‌ای پراز بدخواهی به سامسون کرد و بلافاصله از در خارج شد. لاوسون منتظر ماند تا دریچه بسته شود. اما دریچه بسته نشد و مرد دیگری که چهار شانه و زورمند به نظر می‌رسید، از پله‌ها پایین آمد و دریچه بسته شد. مرد یکسره به طرف سامسون رفت، کارد تیزی در دست

داشت و معلوم بود که به او دستور داده‌اند، کار سامسون را یکسره کند. لاوسون، آهسته از پشت صندلی بلند شد و با یک خیز بلند خودش را روی مرد انداخت. مرد روی زمین افتاد و با حیرت به لاوسون نگریست و باعجله از جا بلند شد و با کارد به لاوسون حمله کرد. کارآگاه بین‌المللی مچ دست او را گرفت و با دست دیگر ضربه‌ای به چانه‌اش زد. مرد فریاد کشید و لاوسون با شدت دست او را پیچاند... مرد مرتب فریاد می‌کشید و لاوسون فوق‌العاده دچار شگفتی شده بود از اینکه هیچکس به کمک مرد نمی‌آمد. گویی فریادهای او را نمی‌شنیدند. سامسون با تکان دادن سرو با کمک زبان دستمال را از دهانش بیرون انداخت و به لاوسون که همچنان دست مرد را می‌پیچید گفت:

هیچ از فریادهای اونترس. این درها را طوری ساخته‌اند که صدا و هوا به داخل و خارج نفوذ نمی‌کند. تا وقتی دریچه را باز نکرده‌اند هیچکس صدای او را نمی‌شنود.

مرد با زبان اردو ناسزا می‌گفت، می‌غرید و تلاش می‌کرد تادستش را از میان پنجه‌های پولادین لاوسون بیرون بکشد... ولی تلاشش به نتیجه نرسید و ناچار شد، کارد را به زمین بیاندازد. همینکه کارد از دستش خارج شد، لاوسون با سر

زانو، چنان به شکم او کوبید که او از پشت سر روی زمین افتاد. لاوسون بدون معطلی و یا خشونت و بی رحمی بی سابقه‌ای که هرگز در مبارزاتش بکار نمی‌برد با لگد به چانه او زد. خون تمام دهان مرد را پرکرد و او بیهوش شد. سامسون با خوشحالی گفت:

ـ زود باش لاوسون ... شانس آوردیم... کلید این دستبندهای زنجیری در جیب همین مرد است... زود باش...

لاوسون با عجله جیب‌های مرد را جستجو کرد و یک دسته کلید بیرون آورد و به طرف سامسون رفت و دستهای او را از دستبند بیرون آورد. به علت اینکه چند روز دستهای سامسون در دستبند و به طرف بالا قرار داشته، استخوانهایش خشک شده و نمی‌توانست دستهایش را حرکت دهد.لاوسون به او کمک کرد تا به طرف در بروند. اما دراین لحظه دریچه باز شد و مردی هر دوی آنها را دید. لاوسون فوراً دو گلوله به طرف دریچه شلیک کرد. مرد نعره‌ای کشید و از میان دریچه به پایین سقوط کرد و صدای مهیبی به کف اتاق اصابت کرد. پس از آن فوراً دریچه بسته شد.. لاوسون زیر بغل سامسون را گرفت و او را از در آهنی بیرون برد. آنها قدم به همان اتاقی گذاشتند که شبیه آب انبار بود... دونفری به طرف در رفتند. اما لاوسون با

کمال حیرت دید، دراز پشت سربسته است. هنوز تصمیم نگرفته بود چکار کند که از سوراخ هایی که نزدیک سقف قرار داشت، آب با شدت سرازیر شد. لاوسون حالا همه چیز را می‌فهمید.. می‌فهمید چرا این زیر زمین را از سیمان ساخته‌اند. می‌فهمید چرا درهای آن مانند درهای زیر دریایی است و صدا و نور از آن نفوذ نمی‌کند.. آب با شدت درون زیر زمین می‌ریخت و مانند آب انباری که پر می‌شود، بالا می‌آمد. باوجود اینکه بیشتر از چند دقیقه از آغاز ریختن آب نمی‌گذشت، تامچ پای سامسون و لاوسون را آب فراگرفته بود. مرگ وحشتناکی درانتظار آنها بود. اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت، بزودی آب همه ا تاق را پر می‌کرد و آنها در آب خفه می‌شدند، لاوسون تاکنون در چنین تله‌ای گرفتار نشده بود. حتی فکرش را نمی‌کرد که این نقب،نقب مرگ باشد و تبهکاران هندی چنین حیله‌ای برای از بین بردن آنها بکار برده با شند... سامسون ولاوسون خیره خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چکارکنند. حالا آب به کمر آنها رسیده بود. لاوسون خودش را پشت در چوبی رساند و چند گلوله به طرف در شلیک کرد. اما گلوله ها فقط چند سوراخ در در ایجاد کرد که از درون سوراخ ما نیز آب به داخل زیرزمین

سرازیر شد. لاوسون غرید:

ـ راهرو راهم پرازآب کرده‌اند... کار ماساخته شد... دیگر چاره‌ای نداریم... سامسون جواب داد:

ـ اگر در آهنی را بشکنیم، آنها مجبور می‌شوند، جلوی آب را بگیرند، زیرا آب داخل اتاق دیگر می‌شود و آن اتاق سیمانی نیست و احتمال فرو ریختنش می‌رود. لاوسون با غیظ خنده‌ای کرد و جواب داد:

ـ سامسون چگونه می‌توان این در را از بین برد، مگر نمی‌بینی که از آهن ساخته شده است. تیراندازی به طرف این در علاوه بر اینکه سودی ندارد، خطرناک هم می‌باشد. چون ممکن است گلوله‌ها هنگامی که به آهن اصابت می‌کنند، کمانه نماید و به طرف خود ما بازگردد. توچطور در این مدت نفهمیدی که تبهکاران چنین تشکیلاتی اینجا دارند. اگر به این موضوع پی‌برده بودی ما از آن اطاق خارج نمی‌شدیم و دراین دام گرفتار نمی‌آمدیم...

سامسون سکوت کرد و به آب کف کرده و خشمگین که همچنان بالا می‌آمد، نظردوخت. آب تاسینه آنها رسیده بود. بیشتر از چند دقیقه به زندگی آنها باقی نبود... لاوسون به سوراخ‌ها نگریست، فقط از چهار سوراخ آب می‌ریخت. سپس

به سامسون گفت:

ـ نگاه کن.. از سه سوراخ آب بیرون نمی‌آید. بنابراین آنها نمی‌توانند تازیر سقف اینجا را پراز آب کنند، چون آب از سه سوراخ دیگر بیرون می‌رود، ماصبر می‌کنیم تا آب ما را بالا ببرد، آنوقت سرهایمان را نزدیک سه سوراخ می‌گذاریم، آنقدر هما نطور می‌مانیم تا آنها ناچار شوند آب راقطع کنند.

ـ فکر خوبی است... اگر این دستهای لعنتی من اندکی حرکت می‌کرد، کارم راحت‌تر بود...

وقتی آب به شانه لاوسون رسید، این تنها امید آنها نیز از بین رفت، زیرا از سه سوراخ دیگر نیز آب جاری شد... هر در نگاهی پراز یأس به یکدیگر افکندند و سامسون گفت:

ـ لاوسون بهتر است از هم خداحافظی کنیم، دیگر امیدی نیست... آب، گردن لاوسون را نیز پوشاند. او آهی کشید و گفت:

ـ چه سرنوشت شومی، چه مرگ و حشتناکی...

حالا آب چانه لاوسون و سامسون را پوشاند. لاوسون ناامید ومأیوس، نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و مرتب با دست آب را از مقابل دهانش کنار می‌زد. سامسون که بکلی همه امید خود را از دست داده و یاس به حد دیوانگی به او

چهره شده بود، فریادکشید:

ـ لاوسون فکری بکن... این لعنتی‌ها ما را خفه می‌کنند... هیچکس نخواهد فهمید که چه بلایی بسر ما آمده است.

لاوسون که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت:

ـ آرام باش سامسون آرام باش... ما از خطرات زیادی جسته‌ایم... بهتر است که فقط منتظر یک معجزه باشیم...

ازآن طرف مردی که لاوسون وارد خانه‌اش شده و او را با دو ضربه مشت بیهوش کرده بود، بهوش آمد و شروع به داد و فریاد کرد.. چند نفر از مامورین پلیس که ناظر سوزاندن جسد مرده بودند، با صدای هیاهوی مرد، بخانه او ریختند. مرد هندی با داد و فریاد گفت:

ـ یک نفر خارجی به خانه من آمد و مراکتک زد... باید او را بگیرید... من از دست او شکایت دارم... او پولهای مرا دزدید!

مامورین پلیس نمی‌توانستند حرف‌های مرد هندی را باور کنند.. ولی او می‌خواست از موقعیتی که پیش آمده بود، نهایت استفاده را بکند و چنین وانمود نماید که آن مردخارجی که وارد خانه‌اش شده، پولهای او را بسرقت برده است... بلافاصله

تحقیقات شروع شد و چند نفری که دیده بودند، لاوسون از اتومبیل پیاده شده و با عجله جمعیت را شکافته و وارد خانه مرد هندی شده است، شهادت دادند که مرد هندی راست می‌گوید و اتومبیل لاوسون را نشان دادند. مامورین پلیس با دیدن اتومبیل رئیس پلیس یکه خوردند. آنها تصور می‌کردند با سارق زبردستی روبرو هستند که اقدام به سرقت ا تومبیل رئیس پلیس کرده است.بنابراین آنها فوراً از سایر مامورین کمک خواستند و خانه‌های آن حدود محاصره شد و مامورین شروع به جستجو کردند. دو گروهبان هندی وارد خانه‌ای شدند که لاوسون و سامسون در زیر زمین آنجا نزدیک به خفه شدن بودند...

همینکه افراد پلیس به خانه ریختند،راج که در حیاط منتظر شخصی بود که با گلوله لاوسون کشته شد، فوراً زنگ خطر را به صدا درآورد... تبهکاران از موضوع هیچ اطلاعی نداشتند و خیال می‌کردند که مامورین پلیس برای نجات لاوسون و کمک به او وارد آن خانه شده‌اند... بلافاصله موتور آب را که از روخانه آب می‌کشید و درون زیر زمین‌ها جاری می‌ساخت، خاموش کردند تا سروصدایش توجه مامورین پلیس را جلب نکند... خاموش شدن موتور درست مصادف با هنگامی بود که

آب تا نزدیک دهان لاوسون و سامسون رسیده بود... لاوسون با تجب به سوراخهای سقف نگریست و ناگهان فریاد زد:

ـ سامسون... دیگر آب نمی‌آید... آب بند آمد... لاوسون و سامسون هر دو مانند دیوانه‌ها به سوراخ ها می‌نگریستند و دور خود، میان آب می‌چرخیدند و باورشان نمی‌آمدکه واقعاً آب بند آمده است.. فکری به خاطر لاوسون رسید، از سامسون پرسید:

ـ تو را چگونه به این زیر زمین آوردند؟ سامسون ابروهایش را درهم کشید وگفت:

ـ هیچ یادم نیست... خیال می‌کنم بیهوش بودم و هنگامی که آنها مرا به این زیرزمین منتقل می‌کردند. چیزی نمی‌فهمیدم،

ـ خوب توجه کن سامسون... من بطور اتفاقی در راهرویی که پشت این آب انبار قرار دارد سقوط کردم... خیال می‌کنم راه ورود به اینجا، همان قسمتی باشد که من سقوط نمودم... اگر بتوانیم این در را با فشار بازکنیم می‌توانیم شناکنان خودمان را به انتهای راهرو برسانیم و از همانجایی که من سقوط کردم، نجات پیداکنیم.

ـ لاوسون مگر فراموش کرده‌ای، هنگامی که ما وارد اینجا شدیم و به طرف در رفتیم، دیدم در بسته است ... چگونه

می‌توانیم در را بازکنیم؟

ـ اشتباه ماهمین بود.. من درست بخاطرم مانده است هنگامی که وارد اینجامی‌شدم در هیچگونه چفت و بستی که بتوان آنرا بست، نداشت بلکه همان موقع که ما آن تبهکاران را با تیر زدیم، آنها بلافاصله کلید برق را زدند و موتور را بکار انداختند، راهرو پراز آب شد و فشار آب مانع از بازشدن در گردید و ما خیال کردیم که در بسته است.

سامسون شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ از من که کاری ساخته نیست... بقدری اعضای بدنم درد می‌کند که قادر نیستم حتی راه بروم...

ـ باتو کاری ندارم.. فقط تو پشت سرمن بایست تامن بتوانم پایم را به سینه تو گذاشته و با دست در را فشار دهم...

ـ این کار عملی نیست... زیرا بفرض اینکه بتوانی در را بازکنی، باز نمی‌توانی از لای آن بگذری...

ـ نظر تو چیست؟ تو می‌گویی چکار کنیم؟

ـ برویم بطرف در، من سعی خود را می‌کنم، کافی است که تو خود را نجات دهی، آنوقت نجات دادن من آسان است....

لاوسون پاهایش را از روی زمین برداشت و شناکنان بطرف در رفت. سامسون نیز خودش را به در رساند. دونفری

شانه‌هایشان را بدر گذاشتند و با نهایت قدرت زور دادند.. در اندکی گشوده شد... لاوسون گفت:

ـ سامسون آن شانه‌ات را که سالم است بدر بگذار تا در بسته نشود، من از لای در می‌گذرم و اگر توانستم از این زیر زمین جهنمی فرار کنم بلافاصله تقاضای کمک می‌کنم و تو را نجات می‌دهم...

ـ گفتم که نجات من مهم نیست... من در را نگهداشته‌ام... تو برو...

لاوسون با زور زیاد و با مجروح شدن قسمتی از کمر و بازویش توانست از لای در بگذرد... بعد شناکنان خود را به انتهای راهرو رساند و خود را به نردبان چسباند. بین سطح آب و سقف راهرو فضای کمی خالی بود و لاوسون به سختی نفس می‌کشید. او با مشت شروع به کوبیدن در کرد. اما از کوبیدن هیچ نتیجه‌ای عایدش نشد.. زیرا مامورین پلیس که وارد آن خانه شده بودند، به دنبال راج که با دیدن مامورین خود را به پشت بام رسانده و پابه فرار گذاشته بود رفته بودند و اینک خانه خالی بود. لاوسون فکر کرد که هنگام پیچاندن شیر آب درون زیرزمین سقوط کرده است... پس حتماً باید آنجا اهرمی یا فنری کار گذاشته باشند که با پیچاندن شیر در به کنار می‌رود.

ازآن گذشته حتماً می‌بایست در از داخل هم وسیله‌ای برای بازشدن داشته باشد. به دنبال این فکر با دقت شروع به معاینه دریچه کرد و پس از یک ربع ساعت، درهمان موقعی که می‌رفت ازنجات خویش و یافتن راه چاره ناامید شود، دستش به یک لوله فلزی برخورد کرد. لاوسون لوله را چند بار به عقب و جلو، به چپ و راست تکان داد و ناگهان در، مانند کرکره به طرفی جمع شد و لاوسون ابرهای آسمان غروب را دید.. نیروی تازه‌ای دراو بوجود آمد... لبخندی روی لبهایش نقش بست.. دستش را به دو طرف دریچه گذاشت و خود را بالا کشید.. لاوسون بدون معطلی، همانطور که از لباسهایش آب می‌چکید، خود را به خیابان رساندو پشت فرمان اتومبیل رئیس پلیس که هنوز همانجا متوقف بود نشست و با آخرین سرعت به طرف اداره پلیس رفت تا از رئیس پلیس برای نجات سامسون کمک بگیرد.

وقتی لاوسون باکمک مامورین پلیس موتورهای تخلیه آب را روی دریچه نصب کرد و آب راهرو را خالی نمود، دیگر برای سامسون رمقی باقی نمانده بود.سامسون را با آمبولانس به یکی از بیمارستانها منتقل کردند و لاوسون شخصاً مواظبت

از او را به عهده گرفت و لذا کار تعقیب تبهکاران تابهبودی سامسون به تأخیر افتاد. هنوز دو روز از بستری شدن سامسون نمی‌گذشت که او کاملاً نیروی خود را بدست آورد و سلامتش را بازیافت. طی این دو روز لاوسون با نهایت دقت مواظب همه افرادی که به آن اتاق رفت و آمد می‌کردند بود. حتی بدون مشورت دکتر، اداره پلیس اجازه نمی‌داد پزشکان بیمارستان دارویی به سامسون تزریق کنند.. این دو روز بدون هیچگونه حادثه‌ای سپری شد. صبح روز سوم، وقتی لاوسون چشم گشود، دید سامسون روی تختخواب نشسته و با چشم‌های براق و پرازخوشحالی خود او را می‌نگرد. لاوسون بدون مقدمه گفت:

ـ خوب رفیق... مثل اینکه بازهم شانس با ما یاری کرد و یکبار دیگر از یک مرگ حتمی نجات پیداکردیم، اینطور نیست..؟

ـ لاوسون، بهرکجا که تو قدم بگذاری مرگ از آنجا می‌گریزد...

ـ تعارف راکنار بگذاریم. به من بگو قبل از اینکه اسیر آنها شوی چند نفرشان را دیده و شناخته‌ای و تاکجاها پیش رفته‌ای و از اسرار آنها مطلع شده‌ای؟

ـ لاوسون اگر برایت بگویم جزشناختن سه چهار نفر آنها، دیگر چیزی دستگیرم نشده است، نباید تعجب کنی... آنها به‌قدری مرموز، عجیب و خارق‌العاده هستند که حدی برآن نمی‌توان تصور کرد... فقط می‌توانم با اطمینان خاطر بگویم، یک مغز، یک مغز متفکر و شیطانی، باند بزرگی را رهبری می‌کند و اعضای باند، همه غیرطبیعی هستند؛ نیرویی جهنمی دارند و ...

لاوسون حرف سامسون را قطع کرد و گفت:

ـ منظورت را از غیرطبیعی نفهمیدم... یعنی می‌خواهی بگویی آنها غیرعادی و بدون اراده خود، دستورات رئیسشان را انجام می‌دهند؟

ـ گوش کن لاوسون، تو تاحالا از شستشوی مغزی و یا سلب اراده و عوض کردن شخصیت چیزی فهمیده‌ای و اطلاعی داری؟

ـ بله تا اندازه‌ای می‌دانم که در زمان جنگ، آلمانها، بعضی ازمامورین خود را با عمل جراحی به صورت آدم‌های الکتریکی درمی‌آوردند و هر دستوری به آنها می‌دادند، به انجام می‌رساندند.

ـ درست است لاوسون... من خیال می‌کنم آدم‌هایی که در

این باند مخوف و هول‌انگیز کارمی‌کنند، از خود اراده‌ای ندارند و نیرویی مرموز، قدرتی ناشناخته و مخوف آنها را مجبور به قتل و جنایت و دزدی می‌کند.

لاوسون دستی به موهایش کشید و سئوال نمود:

ـ تو این موضوع را از کجا فهمیدی؟ از کجا می‌دانی که آنها به طور غیرعادی و بدون اراده دست به چنین جنایت‌هایی می‌زنند؟...

قبل از آنکه سامسون جواب لاوسون را بدهد، در باز شد و پرستار مردی، در حالی که سینی صبحانه آنها را دردست داشت، وارد اتاق شد. سامسون با دیدن پرستار ناگهان از جا پرید و فریاد کشید:

ـ لاوسون مواظب باش... مواظب باش ...

لاوسون با عجله خود را روی زمین انداخت و درهمان حین پرستار که زیرسینی صبحانه طپانچه‌ای در دست داشت چند گلوله به طرف لاوسون شلیک کرد.

گلوله‌هایی که پرستار شلیک کرد، هیچکدام به هدف اصابت ننمود. زیرا لاوسون به موقع خود را روی زمین انداخته و سامسون نیز خودش را زیر تخت رسانده بود. پرستار که یکی از تروریست‌های باند تبهکاران بود، هاج وواج مانده و

نمی‌دانست تکلیفش چیست؟ او حتی فکرش را هم نمی‌کرد که لاوسون از گلوله‌های پی‌درپی او نجات پیداکند و هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود که لاوسون به پای او پیچیدو او را به زمین کوبید. تروریست که فرصت استفاده مجدد از طپانچه را نداشت با لوله آن ضربه‌ای سخت به پیشانی لاوسون زد.پیشانی لاوسون شکست و خون سرازیر شد. معهذا مرد تبهکار را رها نکرد، مچ دست او را گرفت و از جابلندش کرد و با سرزانو چنان به شکم مرد کوبید که فریادش در اتاق طنین انداخت. سامسون که تازه هیکل بزرگ خود را از زیر تختخواب بیرون کشیده بود، بطرف تروریست خیز برداشت. درهمین هنگام هم در اتاق گشوده شد و پزشک و رئیس پلیس و پرستار هر سه با هم وارد اتاق شدند و با چشمان از حدقه درآمده به لاوسون که ضربات پی‌درپی و کشنده‌اش را به سر وصورت و شکم مرد پایین می‌آورد، نگاه کردند. تروریست در یک لحظه فهمید مقاومت فایده ندارد. زیرا با وارد شدن سامسون به معرکه و آمدن رئیس پلیس که داشت هفت تیر کوچکش را از جلد بیرون می‌کشید و پزشک که خودش را آماده حمله می‌کرد، دستگیری او قطعی بود. به همین دلیل با یک حرکت تند و برق آسا خودش را از دست لاوسون نجات

دادو مانند کسی که به میان استخر آب شیرجه می‌زند، با یک خیز بلند خودش را ازمیان پنجره به وسط باغ بیمارستان انداخت. لاوسون فریاد کشید:

ـ نگذارید فرار کند. عجله کنید...

پزشک به طرف تلفن دوید تا به دربان بیمارستان خبردهد که در را ببندد و رئیس پلیس هم دوان دوان از پله‌ها پایین رفت. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. چون تروریست به داخل اتومبیل کروکی که در گوشه‌ای نزدیک پنجره متوقف شده بود و زنی پشت فرمان آن بود، پرید و اتومبیل با صدای گوشخراشی روی سنگ‌ها دور زد و به سرعت به طرف در بیمارستان حرکت کرد. لاوسون که پشت سر رئیس پلیس خود را به باغ بیمارستان رسانده بود، طپانچه‌اش را بیرون کشید و چندگلوله به طرف اتومبیل شلیک کرد.. گلوله‌ها بی‌نتیجه بود. زیرا اتومبیل کروکی از در بیمارستان خارج شد. لاوسون با لحن تندی پرسید:

ـ اتومبیل شما کجاست؟

ـ همراه من بیایید. نزدیک در آنرا پارک کرده‌ام.

دونفری دوان دوان از در بیمارستان خارج شدند و داخل اتومبیل رئیس پلیس پریدند و به تعقیب اتومبیل کروکی

پرداختند. اتومبیل کروکی با سرعتی سرسام‌آور، از خیابانهای شـــهر گـذشت و وارد یک جـاده کـوهستانی صـعب‌العـبور و خطرناک شد... جاده سـربالایی تـندی داشت. از یک طـرف جاده، در عمق بیست مـتری دریـای خـروشان و امـواج قـرار داشت و در طرف دیگر کوههای سر به فلک کشـید جـاده را دربرگرفته بود. اتومبیل رئیس پلیس لحظه به لحظه به اتومبیل کروکی نزدیک می‌شد. لاوسون که پشت فرمان قـرار داشت، بدون ترس از خطراتی که درآن جاده هولناک ممکن بود، پیش بیاید، اتومبیل را میراند. اما زنی که اتومبیل تبهکار را هـدایت می‌کرد، در کار خود مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. او اتومبیل را مانند بازشکاری در جاده بازی می‌داد و سرپیچ‌هایی که انسان از شدت وحشت قالب تهی می‌کرد، با یک حرکت تند اتومبیل را می‌چرخاند... مرد تروریست، همانطور که اتومبیل حـرکت مـی‌کرد، روپـوش سـفید پـرستاری را بـیرون آورد و بـه دور انداخت و بعد خم شـد و از زیـر صـندلی عـقب، یک تـفنگ دوربین دار دورزن بیرون کشید و روی صندلی رفت و شروع به تیراندازی کرد... رئیس پلیس نیز با هفت تیر کوچک خود بـه طرف آنها تیراندازی می‌نمود. ولی براثر سرعت زیـاد هـر دو اتومبیل، گلوله‌ها به هدف اصابت نمی‌کرد.

لاوسون گفت:

ـ کلنل ... چرخ اتومبیل آنها را هدف قرار دهید!...

ـ فایده ندارد، چون اتومبیل آنها به دریا سقوط خواهد کرد و ما نتیجه‌ای را که می‌خواهیم بدست نخواهیم آورد.

تروریست موفق شد، شیشه جلوی اتومبیل رئیس پلیس را با گلوله‌ای خرد کند... این موضوع موجب شد که لاوسون به درستی نتواند جلوی خود را تشخیص دهد و ناچار شد که از سرعت اتومبیل بکاهد.

رئیس پلیس گفت:

ـ آقای لاوسون، بهتر است فاصله خودمان را بااتومبیل آنها حفظ کنیم... بالاخره آنها هدف و مقصدی دارند و ماهمچنان به تعقیب آنها می‌پردازیم.

ـ نه باید هرچه زودتر به آنها برسیم... به عقربه تانکر نگاه کنید... بنزین به اندازه کافی نداریم و خیال می‌کنم آنها می‌خواهندبه بمبئی بروند... تاآنجا فاصله زیاد است و بنزین ما برای رسیدن به آنها کفاف نمی‌دهد ....

سپس لاوسون پایش را تاآخرین حد روی گازفشرد، اتومبیل کوچک، در سراشیبی‌ها وسربالایی‌ها می‌غرید و پیش می‌رفت... سریک پیچ خطرناک ناگهان لاوسون نتوانست فرمان

را کنترل کند و اتومبیل به کوه اصابت کرد و نیمی از کاپوت و گلگیر سمت چپ آن متلاشی شد... لاوسون بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد، اندکی اتومبیل را عقب زد و با وجود اینکه موتور خش خش صدا می‌کرد و احتمال آتش سوزی می‌رفت به تعقیب خود ادامه داد. مرد تروریست که کومالا نامیده می‌شد، وقتی دید لاوسون از تعقیب دست بردار نیست، لوله‌ای را که کف ماشین بود بدست گرفت. این لوله را تبهکاران به یک باک بنزین اضافی که در جدار داخلی اتومبیل کار گذاشته بودند، وصل کرده بودند و از آن برای مواقع خطرناک استفاده می‌کردند. کومالا پیچ کوچکی را که به سر فلزی لوله لاستیکی وصل بود، بازکرد و بنزین را فشار زیادی به بیرون فواره زد. کومالا بلافاصله فتیله کوچکی را که بی شباهت به نارنجک‌های کوچک نبود، آتش زد و وسط جاده انداخت. در یک لحظه پشت سر اتومبیل آنها جهنمی بوجود آمد. شعله‌های آتش به ارتفاع ده متر زبانه می‌کشید. لاوسون در یک لحظه متوجه شد که اگر اتومبیل را متوقف نکند و وارد شعله‌های خشمگین آتش گردد، در ضمن اگر با سرعت سرسام‌آوری که داشت ترمز می‌کرد، احتمال این می‌رفت که عقب ماشین بچرخد و آنها یا برای بار دوم به کوه اصابت کنند

و یا در قعر دریا سرنگون شوند... معهذا سقوط به دریا و اصابت به کوه بهتر از آتش گرفتن و سوختن و یا تکه‌تکه شدن بود.

لاوسون بلافاصله پایش را روی ترمز کوبید... اتومبیل چند بار به چپ و راست منحرف شد و بعد با صدای بلندی که از کشیدن لاستیک‌ها روی زمین ایجاد شده بود، ایستاد... کومالا که توقف ماشین رئیس پلیس را دید، خنده‌ای کرد و به زنی که پشت فرمان بود گفت:

ـ سونا... موفق شدیم... آنها متوقف شدند.

در این موقع اتومبیل به سراشیبی تندی رسیده بود و سونا برای اینکه از سرعت اتومبیل بکاهد، پایش را روی ترمز گذاشت، ولی ناگهان عرق سردی بر پشتش نشست... رنگ از رویش پرید و با صدای لرزانی فریاد زد:

ـ کومالا مواظب باش. ترمز اتومبیل ما بریده است.

کومالا خود را از روی صندلی عقب، روی صندلی جلو انداخت و وحشت‌زده گفت:

ـ چی ..؟ ترمز بریده است...؟

ولی سونا دیگر نتوانست جوابی بدهد، چون با سرعتی که ماشین آنها در سراشیبی تند گرفته بود، به دومین پیچ که رسید،

نرده‌های کنار جاده را شکست و به وسط دریا سرنگون شد... تمام این جریانات در عرض چند دقیقه روی داد. لاوسون که انتظار فرونشستن شعله‌های آتش را می‌کشید. با چشمان از حدقه درآمده دید که پانصد متر دور تراز آنها اتومبیل کومالا و سونا در دریا سقوط کرد. لاوسون شتابزده کتش را بیرون آورد و به رئیس پلیس گفت:

ـ شما به ساحل برگردید، من خود را به آب می‌زنم. می‌خواهم سعی کنم هر طور شده یکی از آندو را نجات دهم.

ـ نه آقای لاوسون، اینکار را نکنید... این دریا پراز کوسه‌های خطرناک است... درثانی فاصله شما با آنها و فاصله آنها تا ساحل خیلی زیاد است و امکان ندارد که بتوانید یکی از آنها را به ساحل برسانید.

ـ چاره نیست... اگر آنها را از دست بدهیم دیگر نمی‌توانیم کسی را پیدا کنیم تا در باره تبهکاران اطلاعاتی به ما بدهد.

ـ گوش کنید آقای لاوسون... شجاعت شما قابل ستایش است... اما اسم اینکار را نمی‌توان تهور و شجاعت گذاشت... به محض اینکه پای شما به آب برسد، کوسه‌های خطرناک و وحشت‌انگیز شما را محاصره می‌کنند. ازآن گذشته چگونه می‌خواهید این فاصله زیاد را با شنا بپیمائید. درثانی آنها هر دو

با اتومبیل به قعر آب رفته‌اند...

ـ کلنل... شما اشتباه می‌کنید... اتومبیل آنها کروکی بود و هر دو هنگامی که ماشین در هوا معلق می‌زد، بدرون آب افتادند... شما هر چه زودتر خود رابه ساحل برسانید و با یک قایق موتوری به کمک ما بیایید... سعی می‌کنم تا آمدن شما، از غرق شدن یکی از آندو جلوگیری کنم.

ـ آقای لاوسون... کار هول انگیزی را می‌خواهید انجام دهید... پس اقلا این چاقوی ضامن دار را همراه خود داشته باشید تا بتوانید در مقابل کوسه‌ها از خود دفاع کنید.

رئیس پلیس چاقویی ازجیب بیرون آورد و بدست لاوسون داد. لاوسون تیغه چاقو را گشود و ضامن آنرا زد و چاقو را به دندان گرفت و با یک خیز از بالای جاده به وسط فضا شیرجه زد.. عمق سطح آب تالب جاده بیشتر از پانزده متر بود.. رئیس پلیس چشم‌های خود را گرفت. اینکار برای او وحشت انگیز بود. لاوسون صاف و مستقیم در میان آب سقوط کرد و چند لحظه بعد همانطور که کارد را به دهان داشت از میان آب بیرون آمد. رئیس پلیس زیر لب غرید:

ـ شیطان عجیبی است.. انسان فوق‌العاده‌ای است. از هیچ چیز نمی‌ترسد...

بعد پشت فرمان اتومبیل نشست و با آخرین سرعت ممکن به طرف ساحل راند.

لاوسون شناکنان، به طرفی که ماشین کومالا سقوط کرده بود رفت، هنوز صدمتر شنانکرده بود که ناگهان یک کوسه زشت و نفرت انگیز به طرف اوحمله برد.

لاوسون با چشمهای هراسناک خود، کوسه را دید که با سرعتی عجیب، امواج را می‌شکندو جلو می‌آید. لاوسون می‌دانست که ماهی‌های کوسه در عمق زیاد قادر به کشتن نیستند. معهذا خطر بزرگی او را تهدید می‌کرد. ممکن بود کوسه پای او را قطع کند. ماهی کوسه از رنگ سیاه به شدت وحشت دارد و به همین دلیل است که هرگز به گاومیش هایی که در روخانه‌ها می‌خوابند حمله نمی‌کند. خوشبختانه شلوار لاوسون سیاه بود و کوسه همینکه به چندقدمی لاوسون رسید وحشتزده چرخید تا دور شود. لاوسون از موقعیت استفاده کرد و کاردش را به شدت در پهلوی کوسه فرو برد. کوسه چرخی زد و به دنبال خود، خطی از خون کشید و به قعر آب فرورفت. سه ماهی کوسه دیگر که از طرف چپ به طرف لاوسون حمله برده بودند، همینکه خط باریک خون را در آب دیدند، لاوسون را رها کرده و برای بلعیدن همنوع خود به

دنبال ماهی مجروح به قعر آبها رفتند.

لاوسون که به طور غیرمنتظره‌ای از خطر جسته بود، با آخرین قدرتی که درخود سراغ داشت به شنا پرداخت...

کومالا و سونا هنگامی که به دریا سقوط کردند به طرف صخره‌هایی که در طرف شرق دریاقرار داشت و بالای آن جاده اتومبیل روقرار گرفته بود به شنا پرداختند، آنها می‌خواستند خود را به صخره‌ها برسانند و با کمک سنگهای برآمده و غارهای طبیعی که در دل صخره‌ها بوجود آمده بود، خود را نجات دهند. لاوسون هر دوی آنها را می‌دید که شناکنان به طرف صخره‌ها می‌روند. برای اینکه زودتر به آنها برسد، با یک خط منحنی شروع به پیشروی کرد. کومالا هنگامی که بیشتر از بیست متر با صخره‌ها فاصله نداشت، مورد حمله یک کوسه قرارگرفت. ناگهان فریاد دردناکش طنین انداخت و مانند اینکه کسی از پایین او را زیر آب می‌کشد زیر آب فرورفت. سونا با دیدن این صحنه از شدت هراس بیهوش شد و درست هنگامی که دومین کوسه به طرف او پیش‌می رفت، لاوسون به او رسید و موهایش را گرفت .. در نزدیکی صخره تلاطم آب فوق‌العاده زیاد بود. لاوسون قادر نبود، هم از فرورفتن خود جلوگیری کند و هم نگذارد امواج آب سونا را همراه ببرد.

کوسه‌ها در اطراف آنها می‌چرخیدند اما هربار با دیدن شلوار سیاه لاوسون دور می‌شدند.. در لحظاتی که لاوسون از شنا کردن خسته شده بود و می‌خواست سونا را رها کرده و خود را برای نجات از خفگی به صخره‌ها برساند، یک قایق موتوری که رئیس پلیس درون آن نشسته بود، با سرعت سرسام آوری به او نزدیک شد. قایق در کنار آنها توقف کرد و لاوسون ابتدا سونا را بالا فرستاد و بعد خودش نیز سوار شد و از خستگی کف قایق درازکشید.. رئیس پلیس پرسید.

ـ آقای لاوسون مرد تروریست چه شد...؟

ـ او راتاچند دقیقه قبل می‌دیدم.. اما ناگهان فریادی زد و زیر آب فرورفت، خیال می‌کنم کوسه‌ها او را خوردند.

ـ خوشحالم آقای لاوسون شما خیلی شانس آوردید.

ـ کلنل این عجیب‌ترین حادثه در مدت عمرم بود.. کوسه ها به من نزدیک می‌شدند و بعد وحشتزده فرار می‌کردند.. نمی‌دانم علت چه بود، آیا از قیافه من می‌ترسیدند؟

یکی از کارکنان قایق که مرد هندی سیاه چهره‌ای بود جواب داد:

ـ خیرآقا. آنها از رنگ سیاه وحشت دارند و شلوار شما نیز سیاه است. اگر لباس برنگ دیگر به تن داشتید، اکنون در شکم

کوسه بخواب رفته بودید.

سونا هنوز بیهوش بود وقتی قایق به ساحل رسید، سونا را یکسره به اداره پلیس بردند و پزشک قانونی او را معاینه کرد و گفت:

ـ تا یک ساعت دیگر به هوش می‌آید... کاملاً سالم است و فقط ترس او را بیهوش ساخته است.

لاوسون از رئیس پلیس خواهش کرد تا او به بیمارستان می‌رود و از سامسون عیادت می‌کند، مواظب سونا باشد.

لاوسون به بیمارستان رفت و دید سامسون با نگرانی انتظار او را می‌کشد. به او گفت:

ـ سامسون امشب را هم تو استراحت کن.. خوشبختانه یکی از تبهکاران را دستگیر کرده‌ایم... من برای تحقیق از او می‌روم، شاید چیزی دستگیرم شود.

ـ لاوسون از دومین موفقیت تو خوشحالم، فقط کاملاً مواظب خودت باشد. همانطور که گفتم تبهکاران از خود اراده‌ای ندارند و کاملاً بی اراده دستورات مافوق خود را انجام می‌دهند. آنها حتی از گلوله هم نمی‌ترسند.. هرکجاخواستی بروی قبلاً به من اطلاع بده.

ـ فعلاً خداحافظ سامسون... اگر کاری داشتم به وسیله

رئیس پلیس ترامطلع می‌کنم.

هنگامی که لاوسون به اداره پلیس بازگشت، سونا به هوش آمده بود. لاوسون رئیس پلیس را از اتاق بیرون فرستاد و خودش در مقابل سونا ایستاد ودر حالی که به دقت به حرکات چهره او می‌نگریست گفت:

ـ تو زن جوانی هستی... حیف نیست که جوانی خود را در راه تبهکاران و عده‌ای که سرانجامشان جز مرگ و نابودی چیزی نیست تباه می‌کنی؟

سونا بی توجه به سخن لاوسون، یک مرتبه مانند پلنگ ماده‌ای به لاوسون حمله کرد و ناخن‌های تیز و بلندش را به گونه‌های او فرو برد. اما لاوسون بجای اینکه خشمگین شود، مچ دست او را گرفت و با ملایمت و مهربانی گفت:

ـ آه.. تو چقدر سرسخت و لجوج هستی... این به نفع تواست که آرام باشی و با ماهمکاری کنی.

امااین بار هم سونا بجای جواب دندانهایش را در گوشت و پوست دست لاوسون فروکرد.

لاوسون که از کوره دررفته و فهمیده بود این زن وحشی را نمی‌تواند رام کند با پشت دست سیلی سختی به گونه او زد و فریاد کشید:

ـ اگر حرف نزنی آنقدر شکنجه‌ات می‌دهم تا بمیری.. خیال می‌کنم به این گیسوان طلایی خیلی علاقمند باشی. اولین کارم این است که موهایت را از ته بتراشم.

سیلی محکمی که لاوسون به گوش سونا زد، مثل اینکه او را از یک حال بی‌خبری و از یک دنیای دیگر بیرون کشید. ناگهان شروع به گریه کرد:

ـ من .. من می‌ترسم.. اگر مرا رهانکنید، آنها مرا خواهند کشت... نمی‌دانید چقدر وحشتناک و بی‌رحم هستند.

ـ گوش کنیدخانم.. از این ساعت شما تحت حمایت من هستید... تاوقتی من زنده‌ام، هیچ نیرویی قادر نیست، شما را از بین ببرد... بیهوده نترسید. هراس و اضطراب رااز خود دور کنید و مطمئن باشید که از همکاری با ما جز سود چیزی عاید شما نخواهد شد.

ـ شما قادر نیستید با آنها مبارزه کنید.. آنها مثل شیاطین، به هرجایی رخنه می‌کنند. اگر مرا درون یک اتاق آهنین نیز پنهان کنید، آنها مرا خواهند کشت... لاوسون با بی حوصلگی گفت:

ـ آنها هم آدم هستند... چقدر می‌ترسید!... چقدر هراس دارید!... به من اطمینان داشته باشید...

سونا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ ازمن چه کاری ساخته است... چکار می‌توانم برایتان بکنم!

ـ هرچه از آنها می‌دانید بگویید. بگویید آنها کی هستند، چکار می‌کنند، چگونه جواهرات معابد را به سرقت می‌برند.. چند نفرند و مخفی گاه آنها کجاست؟

ـ آقا باور کنید، من هنوز از آنها هیچگونه اطلاعی ندارم.

لاوسون باتعجب و حیرت به او نگریست و پاسخ داد:

ـ چگونه هیچ اطلاعی نداری...؟

ـ گوش کنید آقای کارآگاه.. من مدتها قبل برای یافتن کاری به دهلی‌نو وارد شدم.. من سیاحی بودم که هر چند وقت یک بار در یکی از شهرهای دنیا کار می‌کردم، و بعد از آنکه خرج سفرم را تهیه می‌کردم، به جهانگردی خود ادامه می‌دادم تا بازپولم تمام شود و دوباره درجایی مشغول کار شوم. هنگامی که به دهلی نو رسیدم. با کومالا آشنا شدم. او به من قول داد که برایم کاری پر درآمد پیدا کند.. بعد مرا به خانه دورافتاده‌ای که بین راه بمبئی و محلی قرار دارد برد. قبل از آنکه مرا به آن کلبه دور افتاده ببرد به من گفت که درآنجا پروفسور عالیقدری زندگی می‌کند که احتیاج به دستیاری دارد. چون توزبان انگلیسی و فرانسه را بلدهستی، بخوبی می‌توانی او را در کارها

کمک کنی... بعدباهم به آن خانه که در وسط بیابان قرار گرفته و یک راه فرعی، جاده اصلی را به آن متصل می‌ساخت رفتیم. ازلحظه‌ای که کلبه را دیدم، احساس خطر کردم. دلم بشور افتاد. احساس ناشناخته‌ای به من می‌فهماند که در دام مهلکی گرفتار آمده‌ام. حتی قبل از آنکه اتومبیل بخانه برسد به کومالا گفتم که از یافتن کار منصرف شده‌ام و بهتر است به شهر بازگردیم. اما او برسرعت اتومبیل افزود و با شوخی و خنده فکر مرا از خیالات موهوم رهایی بخشید. سرانجام به خانه رسیدیم. یک خانه دوطبقه در وسط قرار گذاشت که به سبک خانه‌های چینی روی آنرا با سفال پوشانده بودند. در طرف راست کلبه یک طبقه بود و پشت آن باغ بزرگی که بی‌شباهت به یک جنگل مصنوعی نبود قرار داشت و پشت این باغ و طرف چپ تا جایی که چشم کار می‌کرد بیابان خشک و بی آب و علف بود. کومالا به من توضیح داد که پروفسور عالیقدر مخصوصاً این محل دور افتاده را برای آزمایشات خود انتخاب کرده است تا از سروصدا و جنجال شهر راحت باشد. وقتی از اتومبیل پیاده شدیم و به طرف پله‌های ساختمان اصلی براه افتادیم بخوبی دیدم مردی که یک سلاح سبک بدست داشت، باعجله از آنجا دور شد. من باز هم فکر بدی به خیالم راه ندادم

و تصور نمودم چون پروفسور در بیابان زندگی می‌کند، وجود یک نگهبان کاملاً ضروری است. به محض اینکه در ساختمان را گشودیم، پروفسور باخنده‌ای بلند به استقبال ما آمد. یک عینک یک چشمی به صورت داشت و سبیل‌های کوتاهش را به طرف بالا تاب داده بود. قیافه‌اش به هیچوجه به یک پروفسور شباهت نداشت. بلکه صورت او، در مغز انسان تصویری از یک جلاد، یک قاتل و یک مرد اهریمنی را مجسم می‌کرد. مدتی از هر دری سخن گفتیم و بعد پروفسور مرا دعوت کرد تا آزمایشگاه او را ببینم. هنگامی که از هال قدم به سالنی که آزمایشگاه او محسوب می‌شد، گذاشتیم، ناگهان وزنه‌ای بالای در وصل بود و با کلیدی پایین و بالا می‌رفت به سرمن اصابت کرد و من بیهوش شدم. به هیچوجه نمی‌دانم چه مدت در بیهوشی بسربردم. فقط وقتی به هوش آمدم دیدم قسمتی از موهای سرم را به اندازه ته یک لیوان تراشیده‌اند. اماهیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم و بطور کلی تمام گذشته‌هایم را فراموش کرده بودم. آنها کاردی بدست من دادند تا مردی را که مانند حیوانی در قفس انداخته بودند و گویا یکی از کارآگاهان بین‌المللی بود بکشم‌و من او را کشتم و آنها درهمان حین از من عکس گرفتند. سه روز یا چهار روز بعد، اثر عمل

جراحی آنها از بین رفت و من همه چیز را فهمیدم اما دیگر نمی‌توانستم کاری انجام دهم، زیرا آنها مرا تهدید کردند چنانچه با آنها همکاری نکنم عکس‌های مرا که در حین کشتن کارآگاه بین‌المللی گرفته بودند، در اختیار پلیس بگذارند و مرا به اتهام قتل یک مامور پلیس به زندان بفرستند. ازآن به بعد بدون چون و چرا دستورات آنها را اجرا می‌کردم و هرگاه می‌خواستند ماموریت مهمی به من بدهند، مجدداً در سرم همان عمل جراحی را تکرار می‌کردند.. دیگر بیش از این چیزی نمی‌دانم... لاوسون با حیرت زایدالوصفی به اظهارات سونا گوش می‌داد. حالا می‌فهمید که چرا سامسون به او گفته بود تبهکاران بدون اراده خود جنایتشان را انجام می‌دهند. هنوز بسیاری از سئوالاتی که ذهن او نقش بسته بود جوابی برایشان نداشت، سئوالاتی از این قبیل که آنها چرا اینکار را می‌کنند و چه نظری دارند. چند نفر هستند و تشکیلات آنها را چه کسی اداره می‌کند؟ معهذا اعترافات سونا کمک بزرگی به لاوسون کرده بود. لاوسون پس از مدتی که از بهت و تعجب خارج شد گفت:

ـ مرا می‌شناسید خانم سونا؟

ـ خیر اولین مرتبه است که شما را می‌بینم.

ـ شما نام لاوسون؟ را شنیده‌اید؟

ـ کدام لاوسون؟ همان کارآگاه بین‌المللی که همیشه مطبوعات دنیا شرح ماجراها و خاطرات او را منتشر می‌کنند؟

ـ بله همان لاوسون.. من لاوسون هستم خانم سونا... از این به بعد باید به من اطمینان داشته باشید.

سونا گویی که خواب می‌بیند چند بار سرتاپای لاوسون را از نظر گذراند و بعدناگهان با صدای بلندی فریاد زد:

ـ بخاطر خدا مرا از دست آنها نجات دهید. آنها خیلی خطرناک هستند. هرلحظه ممکن است مرابکشند.

ـ نترسید. اگر زنده بمانم دیر یا زود همه آنها را به دستگاه عدالت تحویل خواهم داد و یا یکسره آنها را به جهنم می‌فرستم . آیا شما می‌توانید آن خانه را بین راه دهلی نو بمبئی قرار دارد به من نشان بدهید؟

ـ بله، جاده را بلد هستم.

ـ چند دقیقه همین جا صبرکنید. الان برمی‌گردم.

لاوسون خودش را به اتاق دیگر رساند و به رئیس پلیس گفت:

ـ کلنل... شما با سامسون تماس بگیرید به او بگویید که من به خانه‌ای که بین راه دهلی نو و بمبئی قرار دارد می‌روم. این

خانه به وسیله یک جاده فرعی به جاده اصلی منتهی می‌شود.

ـ آقای لاوسون مطمئن هستید کلکی در کار نیست و این زن مرموز عمداً شما را به آنجا نمی‌کشاند؟

ـ نه مطمئن هستم..

ـ پس لااقل صبر کنید تا فردا صبح مامورین پلیس ما هم به شما کمک کنند. اکنون شب نزدیک است و ممکن است شما راه را گم کنید.

ـ نه کلنل، نباید لحظه‌ها را ازدست داد... من می‌روم، خداحافظ..

لاوسون و سونا در اتومبیل سیاه رنگی به طرف خانه مرموز و دورافتاده‌ای که سونا گفته بود براه افتادند. سونا به شدت می‌ترسید و هراس زده، چشم‌های کنجکاوش را به این سو و آن سو می‌دوخت. گویی از درون تاریکی های شبانگاه، دهها جفت چشم مخوف او را می‌نگرند. لاوسون و سونا هیچکدام متوجه نشدند، هنگامی که از پله‌ها پایین آمدند، سایه‌ای ازنزدیکی اتومبیلی که رئیس پلیس نیم ساعت قبل از اداره موتوری خواسته بود تا دراختیار لاوسون بگذارد و اینک مقابل در متوقف بود، دور شد. همان موقعی که لاوسون و سونا مشغول گفتگو دراداره پلیس بودند، در دست گدای ژنده‌پوشی

که می‌لنگید بسته کوچکی دیده می‌شد. مرد گدا، اطرافش را نگاه کرد و بعد سیم کوچکی از جیب نخ نمای خود بیرون آورد و با دوحرکت سریع در اتومبیل را به وسیله سیم گشود و بسته را زیرصندلی عقب انداخت. هنوز در را نبسته بود که لاوسون و سونا از اداره پلیس بیرون آمدند و مرد گدا، چون سایه لرزانی از اتومبیل دور شد و کناره گرفت... لاوسون پشت فرمان نشست و سونا نیز کنار او جای گرفت و اتومبیل ازجاکنده شد. لاوسون همانطور که اتومبیل راهدایت می‌کرد به سوناگفت:

ـ تصور می‌کنید درآن خانه چند نفر از پروفسور مواظبت می‌کنند؟

ـ من بیشتر از چهار نفر ندیده‌ام. ولی موضوع دیگری را که باید به شما بگویم این است که خانه پروفسور، تنها برای عمل‌های جراحی و بی‌اراده کردن اشخاص مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، زیرا چند بار دیده‌ام که کامیونهای مختلف بسته‌های گوناگون را به آنجا آورده یا برده‌اند.

ـ خیال می‌کنید این بسته‌ها چیست؟

ـ بدرستی نمی‌دانم. شاید درون این جعبه‌ها جواهرات مسروقه باشد!..

لاوسون خنده تلخی کرد و جواب داد:

ـ این تصور باطلی است. چون آنها جواهرات گرانقیمت معابد را به این سادگی درون خانه‌ای که به قول شما اشخاص مختلف درآن رفت و آمد می‌کنند، نگهداری نمی‌کنند. بلکه آنها را در جای مطمئن‌تری می‌گذارند.

دراین موقع اتومبیل ازآخرین خیابان شهر گذشت و وارد همان جاده کوهستانی شد. به فاصله دویست متری آنها یک کیوسک تلفن عمومی مشاهده می‌شد. لاوسون با دیدن تلفن عمومی فکری به نظرش رسید. باخود اندیشید که بهتر است سامسون را از آدرس خانه مطلع سازد چون سامسون کاملاً بهبود یافته بود و می‌توانست در صورت ضرورت کمک موثری به او بنماید.. سونا در فکر فرورفته بود. نمی‌دانست آیا این مرد، این کارآگاه معروف که اینک در کنار اونشسته، می‌تواند او را از باتلاق هولناکی که درون آن گرفتار شده است نجات دهد و یا او جانش را برسرهمکاری با این مرد خونسرد شجاع که از هیچ چیز بیم و تشویشی ندارد، خواهد گذاشت.

بسته‌ای که مرد گدای ژنده پوش زیرصندلی عقب اتومبیل گذاشته بود، یک بسته موادشیمیایی منفجره بود که در معرض هوا آتش می‌گرفت و بعد بتدریج که بسته گرم می‌شد، منفجر می‌گشت. قدرت انفجار این بسته کوچک برای شکافتن کوهی

کافی بود. درهمان لحظاتی که لاوسون از سرعت اتومبیل کاسته بود و فکر می‌کرد که آیا به سامسون تلفن بکند یا نه، بسته آتش گرفته بود و تاچند ثانیه دیگر منفجر می‌شد. ناگهان شامه تیز لاوسون، بوی سوختگی را تشخیص داد. باعجله پرسید:

ـ سونا بوی سوختگی به مشام تو می‌خورد؟

ـ بوی سوختگی نیست... من سیگار آتش زدم.

لاوسون به شدت ترمز کرد و از اتومبیل بیرون پرید و فریاد کشید.

ـ سونا عجله کن پیاده شو!

سونا که از موضوع سر در نیاورده بود، در را گشود. لاوسون بازوی او را گرفت و او را بیرون کشید و به سرعت به طرف تلفن عمومی دویدند و پشت کیوسک آن، روی زمین خوابیدند و درست درهمان موقع اتومبیل با صدای مهیبی منفجر شد و تکه‌های آن، مثل تکه‌های کاغذ، در فضا پراکنده شد. لاوسون خنده‌ای کرد و گفت:

ـ سونا از اولین خطر جستی.

سونا که نمی‌توانست باور کند، لاوسون درآن موقعیت خطرناک می‌خندد و اصلاً از این ماجرا ناراحت نشده است،

پرسید:

ـ شما چگونه متوجه شدید که اتومبیل درحال انفجار است؟

ـ من با بوی موادمنفجره‌ای که آنرا درون اتومبیل گذاشته بودند، آشنایی دارم. وانگهی آنها ناشی گری کرده و بسته را روی فرش عقب اتومبیل انداخته بودند و این بیشتر بوی سوختگی فرشی بود که مرا متوجه ماجرا نمود.

ـ حال باید چکار کنیم؟

ـ هیچی ... آنها خیال می‌کنند ما مرده‌ایم و انتظار ما را ندارند.. بهترین راهش این است که تلفن کنم تا اتومبیل دیگری برای من بفرستند. شما هم لباس هایتان را درآورید و روی باقیمانده لاشه ماشین بیاندازید... همین کاری که من خواهم کرد..

لاوسون بسرعت لباس‌هایش را درآورد و آنها را تکه تکه کرد وروی لاشه اتومبیل و درگوشه وکنار جاده ریخت.

سونا نیز پشت سنگی پنهان شد و لباسهایش را درآورد و به لاوسون داد. لاوسون هنگامی که داشت لباسهای سونا را درجاده می‌پراکند، دید از دور اتومبیلی که چراغهای پرنوری دارد، به آنطرف می‌آید. چون برهنه بود، فوراً خودش را پشت

تخته سنگی رساند و از همانجا با صدای بلند فریاد کشید:

ـ سونا تااین اتومبیل دور نشده و جاده خلوت نگشته است از جای خود تکن نخور!...

اتومبیل به محل انفجار نزدیک شد و متوقف گشت. دونفر مرد هندی با لباس‌های محلی و همان گدای ژنده پوش ازماشین بیرون آمدند.. لاوسون از پشت سنگ حرکات آنها را به دقت تحت نظر داشت. گدای ژنده پوش با دیدن لاشه اتومبیل فریادی از شادی کشید وگفت:

ـ دیدید نابود شدند. دیدید فکر من بهترین نقشه برای از بین بردن آنها بود.

دیگری سری تکان داد و خنده‌ای کرد وگفت:

ـ بله... بالاخره نابود شدند.. اما لاشه آنها کجاست؟ گدای ژنده پوش درحالی که یک تکه از لباس لاوسون و یک تکه از لباس سونا را برداشته و به آنها نشان می‌داد، پاسخ داد:

ـ تکه تکه شده‌اند.. شکی نیست که هر تکه بدن آنها مثل این لباس‌ها به گوشه‌ای پرتاب شده است. منتهی چون شب است و تاریک، مانمی‌توانیم تکه‌های اجساد آنها را پیداکنیم.

مردی که تا آن موقع ساکت و خاموش ایستاده بود، به حرف آمد:

ـ توقف دراینجا بیشتر از این صلاح نیست، برویم!

ـ صبر کن با تلفن عمومی نتیجه کار را به راجاند اطلاع دهیم.

مرد سپس وارد کیوسک تلفن عمومی شد و چند شماره گرفت. لاوسون دیگر صدای او را نمی‌شنید و نمی‌دانست که با چه شخصی صحبت می‌کند. چند بار تصمیم گرفت از پشت سنگ بیرون آمده و آنها را دستگیر کند. ولی دوفکر مانع اجرای این تصمیم شد. اولاً آنها سه نفر بودند و امکان داشت که درزدوخورد با لاوسون پیروز شوند و او بار دیگر به خطر بیافتد. در ثانی لاوسون برهنه بود و نمی‌توانست با آن وضعیت از پشت تخته سنگ بیرون آید. ازهمه گذشته لاوسون دلش می‌خواست که تبهکاران خیال کنند او مرده است. زیرا در آن صورت از تعقیب دائمی آنها درامان بوده به همین دلیل آنقدر صبر کرد تا آنها سوار اتومبیل شدند و برگشتند. آنوقت لاوسون به سونا که از ترس نزدیک به مرگ بود، گفت:

ـ حالا نوبت من است که به کلنل و سامسون تلفن کنم و لباس و اتومبیل بخواهم.

بعد از پشت سنگ بیرون آمد و خود را به تلفن عمومی رساند و شماره گرفت:

ـ الو.. کلنل شما هستید؟

ـ بله، بله، خودم هستم، شما کجائید؟

ـ وسط بیابان. بدون اتومبیل و بدون لباس !...

ـ چه اتفاقی افتاده آقای لاوسون؟

ـ فعلاً جای این حرفها نیست. خواهش می‌کنم هرچه زودتر با یک دست لباس زنانه و یک دست لباس مردانه و اتومبیل به همان جاده کوهستانی که امروز صبح مرد تروریست را تعقیب می‌کردیم بیایید تاجریان را مفصل برایتان تعریف کنم... ضمناً چون دیروقت است خود شما با سامسون تماس بگیرید و او را همراه بیاورید... فقط به او بگویید کیف گریم مراهم فراموش نکند.

لاوسون گوشی را قطع کرد. کلنل رئیس پلیس با تعجب و حیرت از جا برخاست و غرولندکنان لباس پوشید. زیرلب با خودمی‌گفت:

ـ هیچ نمی‌فهمم این مرد چکار می‌کند؟ چه نقشه‌ای دارد و چطور می‌خواهد یک تنه با یک عده مخوف و وحشتناک مبارزه کند؟ سردر نمی‌آورم...

کلنل از خانه‌اش بیرون آمد و به بیمارستان رفت و سامسون را که درخواب عمیقی بود بیدار کرد و ماجرا را به او گفت.

سامسون همانطور که ازجابرمی‌خواست تالباس بپوشد، با صدای بلند خندید و دستهایش را به هم مالید و گفت:

ـ به! چه شانسی، باز لاوسون مرد!

رئیس پلیس که اصلاً از حرفهای او سر درنمی‌آورد، یه قدم جلو رفت و گفت:

ـ چطور مرد؟ او چند دقیقه پیش تلفنی با من حرف می‌زد!

ـ بله می‌دانم! این مردنها مصلحتی است... بزودی خواهید فهمید، لاوسون چگونه مرد و چگونه زنده خواهد شد!

ـ لعنت برشیطان این کار آگاه، این لاوسون شما، شگفت‌انگیزترین مردی است که من در تمام عمرم دیده‌ام.

ـ کلنل هنوز او کارش را شروع نکرده است... تازه اول ماجرا است اگر کارش را شروع کند، آنوقت خواهید دید که مانند مردنامرئی از دیوارها می‌گذرد، سدها را می‌شکند، از لوله‌های بخاری وارد می‌شود، گلوله به تنش کارگر نمی‌گردد و سرانجام موفق و پیروز بیرون می‌آید. هنوز نفهمیده‌اید این جوان چه شیطان عجیبی است!..

دونفری از بیمارستان خارج شدند و به اداره موتوری رفتند و هرکدام یک اتومبیل سوار شدند و به طرف جاده کوهستانی حرکت کردند. سامسون قبل از حرکت یک دست از لباسهای

یکی از پرستاران بیمارستان و یکدست از لباسهای خودش را همراه برداشت.

دواتومبیل یک ساعت بعد به محل حادثه رسیدند. لاوسون فوراً لباس‌ها را گرفت و درحالی که لباسش را می‌پوشید طی چندکلمه کوتاه ماجرا را برای آنها شرح داد. پس از آن رئیس پلیس با یک اتومبیل به شهر بازگشت و لاوسون و سامسون و سونا با اتومبیل دیگر به طرف خانه پروفسور راه افتادند... نیمه شب بود که آنها به نزدیکی خانه رسیدند، سوناگفت:

ـ بیشتر ازاین نمی‌توانیم بااتومبیل جلو برویم زیرا ممکن است آنها صدای ماشین را بشنوند و متوجه ماگردند.

لاوسون پایش را روی ترمزگذاشت و جواب داد:

ـ بله فکر خوبی است... پیاده شویم.

اول سونا ازاتومبیل پایین رفت و لاوسون بلافاصله و به سرعت به سامسون که مشغول بازکردن در اتومبیل بودگفت:

ـ درتمام مدت متوجه سونا باش، یک لحظه هم از او غافل نشو، ممکن است کلکی در کار باشد.

سه نفری، آهسته و با احتیاط به طرف خانه پروفسور راه افتادند. سکوت سنگینی بیابان را فراگرفته بود. دیوارهای باغ، در سیاهی شب مرموز و هراس آور به نظر می‌رسید. صداهای

مختلف، مانند صدای مرغ‌های سرگردان از داخل باغ بزرگ که عیناً مثل یک جنگل طبیعی درست شده بود،به گوش می‌رسید. روی دیوارها را به ارتفاع یک متر سیم خاردار پوشانده بود. لاوسون آهسته گفت:

ـ سامسون، خیال می‌کنم درون این سیم‌های‌خاردار برق جریان داشته باشد. بهتر است احتیاط را از دست ندهیم!

ـ می‌گویی چکارکنیم؟

ـ ما زیر دیوار، در تاریکی پنهان می‌شویم و تو لاستیک زاپاس ماشین را از صندوق عقب بیرون بیاور و بادش را خالی کن و رینگ آنرا در بیار!..

سامسون دولا دولا به طرف ماشین بازگشت. ازآن طرف لاوسون چشم از سونا برنمی‌داشت و سونا مرتباً اطراف را می‌نگریست. گویی انتظار چیزی را می‌کشید. عمل سونا بیشتر سوءظن لاوسون را جلب کرده بود. اما نمی‌خواست این سوءظن را نشان دهد. ساعت بکندی می‌گذشت. دل در سینه لاوسون می‌تپید. ترس ناشناخته‌ای برقلب او چنگ انداخته بود. لاوسون همیشه اینطور بود. هروقت شامه او خطر را احساس می‌کرد، هر وقت به هدف و مقصود نزدیک می‌شد، بی‌اختیار دلش به شدت طپش پیدا می‌کرد. آهسته گفت:

ـ سامسون دیر کرد، چکار می‌کند؟

سونا سکوت نمودو به او جوابی نداد. کم‌کم نگرانی لاوسون بیشتر می‌شد. کم کم این فکر براومستولی می‌گشت که برای سامسون حادثه‌ای پیش آمده است. دچار یک تردید بزرگ شده بود. نمی‌دانست که به دنبال سامسون برود یا همانجا به انتظار بنشیند. ناگهان صدای خش‌خشی را از درون تاریکی تشخیص داد. طپانچه را بیرون آورد و بازوی سونا را گرفت و سینه خیز روی زمین پیش رفت و تغییر جاداد. سونا با صدایی بسیار آرام گفت:

ـ کسی نبود. خیال می‌کنم خزنده کوچکی بود که از لای بوته‌ها می‌گذشت.

ـ به هرحال نبایدا حتیاط را از دست داد. بهتر است روی زمین بخوابیم.

دونفری روی ز مین دراز کشیدند. لاوسون با همان صدای آرام پرسید:

ـ نگهبانان پروفسور، شبها بیرون باغ نمی‌آیند؟

ـ گفتم که من زیاد اطلاعی از این مسائل ندارم ولی می‌دانم که پشت دیوارها درون باغ به فاصله هر چندمتر دونگهبان با مسلسل کشیک می‌دهند.

ـ پس چرا این موضوع را قبل از اینکه از شهر حرکت کنیم به من نگفتی؟

ـ آن موقع آنقدر نگران بودم که به این مسائل فکر نمی‌کردم...

مجدداً بین آنها سکوت برقرار شد. این بار صدای خش و خش از نزدیکی آنها شنیده شد، لاوسون گفت:

ـ وقتی من از جاحرکت کردم، تو کوچکترین تکانی نخور اگر از جایت تکان بخوری ممکن است براثر شلیک من و یا افراد پروفسور کشته شوی. بهتر است همین جا، روی زمین بدون کوچکترین حرکتی بخوابی...

ـ کجا می‌خواهی بروی؟

ـ در نزدیکی ما سایه‌ای کمین گرفته است. باید کارش را بسازم.

ـ اقلاً صبر کن تا سامسون بیاید...

ـ تصور نمی‌کنم سامسون بازگردد، زیرا حتماً برای او حادثه‌ای پیش‌آمده است، وگرنه تاحالا بازمی‌گشت...

ـ لاوسون، خواهش می‌کنم کاملاً مواظب باش. آنها خیلی خطرناک هستند!.

ـ نترس، اگر قرار باشد مابمیریم، هیچ نیرویی قادر به

جلوگیری از این مرگ نیست. شایدهم پیروز شویم..

لاوسون ازجاحرکت کرد و سینه خیز به طرف محلی که صدا را از آنجا شنیده بود پیش می‌رفت. سونا تمام نیرویش را در چشم‌هایش جمع کرده و تاآنجا که قدرت داشت درون تاریکی را می‌شکافت ولی جزتاریکی مطلق چیزی نمی‌دید. زیرا لاوسون درون تاریکی گم شده بود. دیگر هیچ صدایی هم به گوش نمی‌رسید. حتی مرغان سر گردان شب که درون جنگل مصنوعی ناله سرداده بودند، سکوت کرده و بخواب رفته بودند. لاوسون با دقت اطرافش را می‌نگریست و جلو می‌رفت. سرزانوها و آرنج دستهایش به علت کشیده شدن روی زمین مجروح شده بودو می‌سوخت. ولی او کوچکترین توجهی به جراحات دست و پایش نداشت.

طپانچه‌اش را در دست می‌فشرد. عرق کرده بود، زبانش خشک شده بود و تشنگی آزارش می‌داد. ناگهان سایه‌ای را در نزدیکی خود درحرکت دید. چند دقیقه صبرکرد. مجبور بود برای حمله بی سر وصدا نفسی تازه کرده و خود را آماده نماید..

همان هنگامی که لاوسون از خزیدن بازایستاد تانفسی تازه کند، سایه‌ای که در جنبش بود، نیز ایستاد دفعتاً فکری به خاطر

لاوسون رسید. ازکجا معلوم که این سایه سامسون نباشد؟..

شاید او در تاریکی راهش را گم کرده است. این فکر مثل شهابی که در یک شب تاریک تابستان بدرخشد، فکر لاوسون را روشن کرد. او با صدای آهسته ولی محکمی گفت:

ـ سامسون به چپ بپیچ...

وخودش بلافاصله بطرف راست پرید. اگر دشمن در کمین اوبود، بدون شک به طرف چپ شلیک می‌کرد. اما لاوسون دید که سایه به طرف چپ پیچید. دیگر برایش جای تردیدی باقی نبود بخصوص که صدای سامسون هن و هن کنان بلند شد:

ـ کجا هستی؟ بیشتر از یک ربع ساعت است که در تاریکی سرگردان می‌باشم!

لاوسون به طرف او رفت و گفت:

ـ عجله کن.. مجبور شدم سونا را تنها بگذارم. می‌ترسم گریخته باشد!

دونفری به طرف محلی که سونا خوابیده بود حرکت کردند. سونا برخلاف تصور لاوسون فرار نکرده و همانجا انتظار آنها را می‌کشید. هر سه پای دیوار رفتند. سامسون که قدش بلندتر از لاوسون بود، پشتش را به دیوار تکیه داد و

دستهایش را بهم قلاب نمود. لاوسون درحالی که حلقه لاستیک را بدوش انداخته بود، پایش را روی دست سامسون گذاشت و دستش را لبه دیوار گرفت و اندکی خود را بالا کشید و حلقه لاستیک را روی سیم‌های خاردار انداخت. سنگینی لاستیک موجب شد که از ارتفاع سیم‌ها کاسته شودو هنگام عبور مانعی تولید نکند. بعد لاوسون خود را بالا کشید. آن طرف دیوار، درون باغ، در پناه درختی، دونفر را دید که در کنار هم نشسته و سیگار دود می‌کنند. جلوی آنها یک مسلسل سنگین که روی زمین نصب شده بود، دیده می‌شد. لاوسون با خود اندیشید این عده بسیار مجهزند و بطور یقین کارشان باید خیلی مهمتر از سرقت جواهرات معابد باشد. آنگاه به سامسون که او را نگاه می‌کرد.اشاره نمود که بالا بیاید، سامسون به سونا گفت:

ـ می‌توانی بالا بروی یا همینجا منتظر ما می‌مانی؟

ـ نه من می‌ترسم اینجا تنها بمانم، همراه شما می آیم.

ـ میدانی آنطرف فقط گلوله و آتش در انتظار ما است؛

ـ باشد، بهتر است موقع مردن تنها نباشم.

ـ بسیار خوب بیا برو بالا..

سونا همانطور که لاوسون بالا رفته بود، از دیوار بالا رفت.

لاوسون دستهایش را گرفت و او را از آن طرف آویزان نمود و وقتی پاهایش نزدیک زمین رسید، او را رها کرد. سپس به طرف دیگر دیوار خم شد. سامسون چند متر عقب‌تر رفت و به طرف دیوار دوید و بالاجست. لاوسون دستهای او را میان زمین و آسمان گرفت. سامسون همانطور که دستهایش را درمیان دستهای لاوسون بود، پایش را لای درزهای آجرها گذاشت و خودش را بالا کشید. دونفری از آنسو پایین پریدند. درتمام این مدت لاوسون چشم از دونفری که زیر درخت‌ها سیگار می‌کشیدند برنمی‌داشت. تاریکی شب از یک طرف و شمشادهای پرشاخ و برگ و انبوهی که در حاشیه باغچه‌ها کاشته بودند از طرف دیگر مانع می‌شد از اینکه آنها لاوسون و سامسون و سونا را ببینند... لاوسون سرش را به نزدیک گوش سامسون گذاشت وگفت:

ـ هر دو پشتشان بما است... کمربندها یمان را بازمی‌کنیم و از پشت سر به آنها نزدیک می‌شویم و کارشان را می‌سازیم.

ـ فکر خوبی است. خدا کند سخت جان نباشند و دادو فریادراه نیاندازند...

هر دو کمربندهایشان را گشودند. سونا زیر شمشادها نشسته بود. اینک ماه از پشت تکه‌های ابر بیرون آمده و نور

کمرنگش از لابلای شاخه‌های درخت ها صحنه را روشن می‌کرد. در پرتو همین نور رنگ پریده بود که سونا می‌توانست لاوسون و سامسون را که مانند سایه‌ای بی صدا به طرف دونفر نگهبان می‌رفتند، ببیند. لاوسون ناگهان به سامسون اشاره کرد که بایستد، زیرا گفتگوی آن دونفر توجهش را جلب کرده بود. آنکه اندکی چاقتر می‌نمود به دیگری می‌گفت:

ـ امروز سلاحهای تازه رسید.

ـ کدام سلاحها؟!..

ـ نارنجک‌های پلاستیکی، میدانی قطر این نارنجک‌ها از قطر یک چراغ قوه تجاوز نمی‌کند. طولش هم همان اندازه است. بقدری قوی هستند که می‌توانند یک ساختمان چندطبقه را منفجر کنند.

لاوسون با دقت به گفتگوی آندو گوش می‌کرد. آنها با انگلیسی واضح و سلیس صحبت می‌کردند و این می‌رساند که هیچکدام هندی نیستند.. آندو همچنان مشغول گفتگو بودند:

ـ نارنجک‌ها را به داخل جنگل بردیم و آنجا گذاشتیم.

ـ راستی تو تاحالا به زیر جنگل رفته‌ای؟

ـ هنوز نه.. اما می‌دانم که بعد از آنکه مهمات را به داخل جنگل می‌بریم، افراد مورد اعتمادی، سلاحها را به زیر زمین

منتقل می‌کنند. جسته و گریخته شنیده‌ام که در زیر این جنگل مصنوعی تاسیسات بسیار مهم و عریض و طویلی وجود دارد که بی‌شباهت به یک شهر نیست. راهروهایی بطول چندین کیلومتر آن زیر ایجاد کرده‌اند.

ـ اینرا منهم شنیده‌ام. ولی موضوعی که باید بتو بگویم این است که این شهر زیر زمینی را ارباب نساخته، بلکه یک مهاراجه نیمه دیوانه که به کتب تاریخی و جواهرات فوق‌العاده علاقمند بود، پس از سالها تلاش و کوشش و خرج مبالغ گزافی این شهر زیر زمینی را ساخت. آنطور که من شنیده‌ام این شهر را از روی خرابه‌های یک شهر تاریخی که در یکی از شهرهای هندوستان از زیرخاک کشف شد ساخته است.

ـ اگر مهاراجه نیمه دیوانه این شهر زیرزمینی را ساخت پس دست ارباب چکار می‌کند؟

ـ ارباب پس از آنکه از آمریکا فرار کرد و به اینجا آمد با مهاراجه طرح دوستی ریخت، بعد هم او را کشت و قصرش را تصاحب کرد.

ـ چرا از آمریکا فرار کرد؟

ـ اینرا دیگر من نمی‌دانم. مگر تو تاکنون فهمیده‌ای آنها این همه سلاح را چرا اینجا انبار می‌کنند؟ چرا هرچند وقت یک بار

جواهرات معابد را می‌دزدند؟ چرا آنهایی که از ارباب پول می‌گیرند در انگلیس و آلمان و فرانسه و آمریکا مشغول فعالیت هستند؟و پس از آنکه پایشان به اینجا می‌رسد چرا دیگر هیچکس آنها را نمی‌بیند؟ اگر تو از این همه مسائل بغرنج چیزی میدانی، منهم میدانم. ازآن گذشته اگر کار ارباب به آن سادگی بود که من و تو از آن سردرمی‌آوردیم که تاحالا چندین مرتبه به اتهام قتل، دزدی و حملات مسلحانه او را دستگیر کرده و کشته بودند.

مرد لاغر اندام باتعجب، درحالی که پک عمیقی به سیگارش می‌زد و غرق در بهت و حیرت بود گفت:

ـ تو تا حالا ارباب را دیده‌ای؟

ـ هم می‌توانم بگویم آره و هم می‌توانم بگویم نه!...

ـ منظورت را نمی‌فهمم یعنی چه؟

ـ ببین جان من، او یک آدم مرموز و وحشتناک است، چه جوری بتو بگویم. که او یک نفر نیست، چهار نفر است!...

ـ منکه از حرفهای تو چیزی سردر نمی‌آورم.

ـ بله می‌دانم. مشکل است منظورم را بیان کنم. چهار نفر یک شکل. یک جور با یک قیافه، یک قد، یک هیکل دراینجا وجود دارند ـ بدرستی معلوم نیست کدامیک از این چهار نفر

ارباب حقیقی هستند و کدامیک آدمهای معمولی می‌باشند که با جراحی پلاستیک به صورت ارباب درآمده‌اند.

مرد لاغر اندام که دیگر تعجب وحیرتش به اوج خود رسیده بود، زمزمه کرد:

ـ این غیر ممکن است.. این عجیب‌ترین چیزی است که من تاکنون در عمرم شنیده‌ام.

ـ نه ... خیلی هم عجیب نیست... ارباب این فکر را هم از همان مهاراجه نیمه دیوانه اقتباس کرده. مهاراجه در تاریخ خوانده بود که بعضی از بزرگان برای اینکه از کشته شدن درامان بمانند و از خطر حملات احتمالی دشمنان مصون باشند، در سرتاسر کشور جستجو می‌کردند و اشخاصی شبیه خود را می‌یافتند و آنها را وسیله نقاشان استاد آنروزگار که در حقیقت کار گریمورهای امروزی را می‌کنند، به صورت خودشان درمی‌آوردند. آن وقت این اشخاص ساختگی در بسیاری از مراسم شرکت می‌کردند و احیاناً کشته می‌شدند. در حالی که شخص حقیقی درخانه خود استراحت کرده بود...

ـ بله .. حالا همه چیز را می‌فهمم.. باور کن تاکنون چند بار تصمیم گرفته‌ام از این مکان جهنمی، از این خانه دوزخی دست بکشم و فرار کنم. اما هربار فکر اینکه، آنهایی که فرار کردند به

چه سرنوشت شومی دچار شدند مرا از این تصمیم منصرف می‌کند.

هر دو سکوت کردند. سیگارشان به انتها رسیده بود. هر دو در فکر عمیقی فرورفته بودند. لاوسون که اطلاعات بسیار گرانبها و عجیبی بدست آورده بود، نسبت به هر دوی آنها احساس ترحم می‌کرد، اما ناگزیر بود هر دو را از پای درآورد زیرا اگر آنها را نمی‌کشت، به وسیله آنها کشته می‌شد. به سامسون اشاره کرد. بازهمانطور بی‌صدا به راه افتادند، وقتی به نزدیکی آندو رسیدند، ناگهان با یک خیز خودرا روی آنها انداختند و کمربندها را چنان دور گردن آنها سخت و محکم کردند که آنها حتی نمی‌توانستند نفس بکشند. چه رسد به اینکه فریادی برآورند و کمک بخواهند.. مرد لاغر که بدست سامسون افتاده بود، خیلی زود جان داد و خاموش روی زمین دراز کشید. ولی مرد چاق خیلی مقاومت می‌کرد و بسادگی حاضر به مردن نبود. سامسون پس از آنکه از مردن مرد لاغر اندام اطمینان حاصل کرد، به کمک لاوسون رفت و دونفری مرد چاق کوتاه قد را خفه کردند.. لاوسون نگاهی به مسلسل و جعبه‌ای که در کنار آن قرار داشت انداخت و به سامسون گفت:

ـ جز این دو قبضه کارد، هیچ چیز دیگری که بدرد ما

بخورد اینجا نیست.. این دوقبضه کارد را برمی‌داریم و سوزن مسلسل را نیز باز می‌کنیم تا قابل استفاده نباشد.

بفاصله چند دقیقه سوزن مسلسل باز شد و مسلسل از کار افتاد. هر کدام یکی از کاردها را به مچ پایشان بستند و به سونا اشاره کردند که حرکت کند. حالا تا جلوی ساختمان دیگر درختی وجود نداشت و آنها می‌بایست احتیاط بیشتری می‌کردند. سونا را در میان گرفتند و دولا دولا به طرف ساختمان اصلی حرکت کردند. ناگهان سامسون دید در نزدیکی ساختمان اصلی یک مرد ریشو و قدبلند و چهار شانه که لباس کوهنوردی به تن داشت پاس می‌دهد. با آرنج به پهلوی لاوسون زد و چون لاوسون به طرف او برگشت، مرد را نشان داد. لاوسون چند دقیقه مرد را نگاه کرد و بعد با دست به سامسون و سونا فهماند که فعلاً منتظر او باشند تا برگردد. آنوقت سینه خیز به راه افتاد. می‌بایست از طرف چپ پله‌ها خود را به ساختمان برساند. او می‌خواست تمام عرض پله‌ها را طی کرده و به قسمت راست آن برسد و کار مرد را یکسره کند.. نگهبان ریشو تا وقتی که لاوسون به یک قدمی او رسید. اصلا متوجه جریان نشد. اما در آن لحظه براثر اینکه لاوسون نفس نفس می‌زد به عقب برگشت و چنان از دیدن لاوسون یکه

خورد که حتی فرصت نیافت از تفنگش استفاده کند. لاوسون با تمام قدرت به زیر چانه مرد کوبید، بطوری که او از پله‌ها پایین افتاد و در دم بیهوش شد. لاوسون فوراً پاهایش را گرفت و او را پشت ساختمان درون تاریکی کشید و دستمالی را در دهان او فرو برد و با کمربند مرد، دستهایش را بست و تفنگش را برداشت و روی پله‌ها برگشت. سامسون و سونا با عجله خود را به او رساندند. لاوسون گفت:

ـ خوب حالا ما را راهنمایی کن. به همان اتاقی که تو را مورد عمل جراحی قرار دادند.

سونا بدون اینکه حرفی بزند از جلو حرکت کرد و سامسون و لاوسون نیز بدنبالش راه افتادند. داخل ساختمان، مقابل در ورودی بلافاصله بعد از یک راهرو کوچک، هال بسیار بزرگ و مجللی قرار داشت. سونا از هال گذشت و در اتاقی راگشود. لاوسون با احتیاط کامل، خود را به در چسباند و وارد شد و کلید چراغ را زد. اما داخل اتاق جز چند مبل و چند میز که به طرز زیبایی چیده شده بود و چند تابلو گرانقیمت و بزرگ چیزی دیده نمی‌شد. لاوسون با سوء ظن به سونا نگریست. سونا که خود هم دچار تعجب شده بود، اندکی فکر کرد و بعد به طرف کتابخانه بزرگی که در حقیقت یک قسمت از

دیوار اتاق را تشکیل می‌داد رفت. سامسون هم وارد اتاق شد و در را بست. سونا به لاوسون گفت:

ـ این کتابخانه گردان است، اگر کلیدها را پیدا کنیم و بزنیم، کتابخانه به کناری می‌رود و اتاق آزمایشگاه پروفسور پیدا می‌شود.

ـ مطمئن هستی سونا که اشتباه نمی‌کنی؟

ـ بله کاملاً مطمئن هستم. اگر کلید را پیدا کنیم، می‌فهمید که من راست می‌گویم.

سه نفری شروع به جستجو کردند. بیشتر از یک ربع این کار وقت آنها را گرفت. ناگهان لاوسون در یکی از قفسه‌ها زیر کتاب قطوری یک کلید سپید کوچک دید که بی‌شباهت به کلید چراغ خواب نبود... با خوشحالی گفت:

ـ بچه‌ها چند قدم فاصله بگیرید. مثل اینکه کلید را پیدا کردم.

سونا و سامسون فاصله گرفتند و لاوسون کلید را فشار داد. دقیقاً کتابخانه متحرک، مثل قطار کوچکی که روی ریل حرکت می‌کند، از جا حرکت کرد و در بدنه دیوار فرو رفت و پشت آن یک آزمایشگاه بزرگ که پراز شیشه‌ها، داروها و اجاق‌های الکلی مختلف بود پیدا شد. هر سه نفر چند لحظه محو

تماشای این آزمایشگاه بی نظیر بودند. بعد لاوسون از سونا سئوال کرد:

ـ پروفسور از کدام در رفت و آمد می‌کند؟ از همین در کتابخانه؟...

سونا جواب داد:

ـ هم از در کتابخانه و هم از دری که به باغ باز می‌شود.

و با انگشت در شیشه‌ای کوچکی را نشان داد. هر سه به طرف در رفتند و در را گشودند. به محض اینکه در باز شد، دود زرد رنگی ازهمان نوع دود که آن شبح ناشناس در اتاق لاوسون پرانده بود به شدت از در بیرون زد. دود به قدری قوی و زیاد بود که هر سه نفر به سرفه افتادند. در یک لحظه چشم‌هایشان سیاه شد. لاوسون که از این دود سابقه قبلی داشت، فریاد کشید:

ـ به آن اتاق برویم... فرار کنیم و گرنه هر سه بیهوش می‌شویم..

سامسون و لاوسون دست سونا را که بی‌حال شده بود گرفتند و از میان دود غلیظ به طرفی که کتابخانه را کنار زده بودند، راه افتادند ولی چون جلوی چشمتان را نمی‌دیدند، تنه سامسون به یکی از میزها خورد و زنگی شدید و پرطنین در

ساختمان طنین انداخت. لاوسون با یأس و استیصال فریاد زد:

ـ کارمان ساخته شد... بدام افتادیم .. زود باشید حرکت کنید!..

آنها از محلی که کتابخانه قرار داشت گذاشتند و از در اتاق مجاور بیرون رفتند و وارد در هال شدند. یک نفر مسلسل بدست بطرف آنها دوید ولی سامسون، بسیار به موقع یکی از صندلی‌ها را برداشت و به طرف او پرتاب کرد. لاوسون هم از موقعیت استفاده نمود و یا چند ضربه مشت مرد را به زمین زد... سونا در همان حال ناله کرد:

ـ به طرف جنگل برویم... به طرف جنگل برویم... ورود آنها به جنگل ممنوع است...

به طرف در ورودی دویدند. دونفر جلوی آنها سبز شدند. اما گلوله لاوسون یکی و گلوله سامسون دیگری را روی زمین انداخت.

از در بیرون رفتند و در آنجا با مهاجم دیگری برخورد کردند، سامسون کمر مرد را گرفت و او را چند بار دور سرش چرخاند و به پایین پله‌ها پرتاب کرد، بینوا چنان بزمین اصابت کرد که بدون کوچک‌ترین حرکتی، بخواب ابدی فرورفت.. هر سه بطرف جنگل پشت باغ دویدند... زنگ پرطنین همچنان در

ساختمان هیاهو می‌کرد و دهها نگهبان که نمی‌دانستند سامسون و لاوسون و سونا داخل جنگل شده‌اند، بیهوده به این طرف و آن طرف می‌دویدند و چراغ‌ها را روشن می‌کردند... لاوسون و همراهانش وارد جنگل شدند. لاوسون به سامسون گفت:

ـ باید انبار مهمات آنها را پیداکنیم. اگر انبار مهمات را بیابیم، می‌توانیم از دستشان فرار کنیم، زیرا آن مرد می‌گفت که امروز برایشان نارنجک‌های پلاستیکی آوردند..

سونا که براثر استشمام هوای آزاد، حالش اندکی بهتر شده بود، گفت:

ـ آنجا را نگاه کنید... آنها چیست..؟

لاوسون و سامسون به محلی که سونا با انگشت نشان می‌داد، نگریستند، چندین جعبه روی هم انباشته شده بود. لاوسون مثل اینکه عمر دو باره‌ای یافته است، با چند خیز بلند خود را به جعبه‌ها رساند ودر آنرا گشود. حدسش کاملاً درست بود. این همان جعبه‌های پراز نارنجی بود که دونگهبان صحبتش رامی‌کردند. جیب‌هایش را پراز نارنجک کرد و در هر دست نیز چند نارنجک گرفت و فریاد زد:

ـ سامسون .. آنها دیگر قادر نیستند با ما بجنگند... بیا از این

نارنجک‌ها بردار..

سامسون هم جیب‌هایش را پراز نارنجک کردو بعد از جنگل بیرون آمدند تا به طرف محلی که اتومبیل را پارک کرده بودند، بروند. تبهکاران هنوز بدرستی نمی‌دانست زنگ خطر برای چه به صدا درآمده و چه اشخاصی وارد باغ شده‌اند، زیرا هیچکدام از آنها سونا و لاوسون و سامسون را ندیده بودند. آن چند نفری هم که با کارآگاه و رفقایش برخورد کرده بودند، چنان از پای درآمده بودند که به این زودیها بهوش نمی‌آمدند.

لاوسون و سامسون و سونا به جلوی ساختمان که رسیدند ناگهان یک دسته ده نفری با مسلسل آنها را دیدند. اما قبل از آنکه بتوانند از مسلسل‌های خود استفاده کنند، لاوسون ضامن یکی از نارنجک‌ها را کشید و آنرا به طرف آنها پرتاب کرد. ناگهان انفجار شدیدی روی داد، بطوری که محوطه وسیعی مانند روز روشن شد. سامسون بدون اینکه حتی یک لحظه هم توقف کند، به طرف در خروجی منزل می‌دوید... پشت سر او هم سونا می‌دوید و لاوسون نیز مرتباً نارنجک‌ها را به طرف تبهکاران می‌انداخت. یک مرتبه سونا پایش پیچ خورد و نقش زمین شد و در همین لحظه هم گلوله‌ای که از اسلحه یکی از تبهکاران شلیک شده بود بربازوی لاوسون نشست...

لاوسون، سوزش زخم را احساس کرد، ولی لحظه‌ای درنگ ننمود. نارنجک دیگری به طرف خانه اسرارآمیز پرتاب نمود. آن نارنجک قسمت جلوی خانه را بکلی ویران ساخت و شخصی راکه بازوی لاوسون را زخمی کرده بود، تکه تکه کرد.

لاوسون بلافاصله به سونا کمک کرد تا از جا برخیزد آنوقت درحالی که از بازویش خون می‌ریخت و سوزش زخم عذابش می‌داد، به طرف اتومبیل دویدند. سامسون قبل از آنها به اتومبیل رسید و موتور را روشن کرده بود و همین که لاوسون و سونا سوار شدند، سامسون اتومبیل را به حرکت درآورد. لاوسون بازویش رامحکم گرفته بود تا بلکه جلوی خونریزی را بگیرد.

سامسون سئوال کرد:

ـ زخم بازویت خطرناک است؟

ـ نه شانس آوردیم. زخم خیلی سطحی است، فقط مقداری از پوست و گوشتم از بین رفته است...

ـ افسوس که نقشه‌ها بهم خورد...

ـ ناراحت نباش سامسون. همیشه که نباید نقشه‌های ما با موفقیت توام باشد. من گاهی فکر می‌کنم، چطور این تبهکاران باهمهٔ زرنگی و حیله گری خود بدام می‌افتند و نابود می‌شوند.

ولی ما همواره در لحظات خطرناک، به طریق معجزه‌آسا از مرگ نجات پیدا می‌کنیم و از خطر می‌رهیم... خوب به گذشته خودمان فکر کن. مخصوصاً طی چند سال اخیر که براثر جنجال روزنامه‌ها معروف شده‌ایم، چند بار در کام مرگ فرورفته و سالم جسته‌ایم. این چیزی نیست، جز همان قانون طبیعت، میدانی که پاره‌ای معتقدند اگر حساب و کتابی وجود دارد در همین دنیا است. تبهکاران سزای اعمال نامشروع خود را می‌بینند. شنیده‌ای که هر قاتلی، سرانجام پس از سال‌ها متواری بودن بدام عدالت گرفتار می‌آید؟ شنیده‌ای که بین قضات ضرب‌المثلی وجود دارد که می‌گویند روح مقتول انتقام می‌گیرد. بارها اتفاق افتاده که قاتلی از چنگ قانون گریخته است. اما بعد از سالیان دراز، بعلت فشار وجدان، یا عقل خود را از دست داده و یا برای اینکه آرامش روحش را بازیابد خود را معرفی کرده است. وگرنه من و تو و امثال من و تو نه روئین تن هستیم و نه ساحر و جادوگر... فقط و فقط این قانون طبیعت است که می‌خواهد مازنده بمانیم تا جنایتکاران به سزای عملشان برسند..

سونا که باور نمی‌کرد، با پای خود به میان تبهکاران رفته و صحیح و سالم بازگشته باشد با علاقمندی به چهره لاوسون

می‌نگریست و با دقت به حرفهای او گوش می‌کرد.

سامسون گفت:

ـ سونا مواظب عقب باش که ما را تعقیب نکنند...

سونا نگاهی به عقب انداخت و جواب داد:

ـ آنها جرئت نمی‌کنند که ما را تعقیب نمایند. ساختمان آنها که منفجر شد، اکنون سخت سرگرم فعالیت هستند تا جنگل مصنوعی را از بین برده و راه شهر زیرزمینی را مسدود کنند...

لاوسون که براثر یک شب بی‌خوابی و خونریزی کم‌کم قوایش تحلیل می‌رفت و چشم‌هایش سنگین می‌شد، سرش را به پشتی تشک اتومبیل تکه دادو چشم‌هایش را روی هم گذاشت. سامسون پرسید:

ـ لاوسون حالا باید چکار کنیم؟ مسلماً دیگر به این سادگی نمی‌توانیم آنها را پیداکنیم...

ـ سامسون فعلاً سوزش این زخم، نمی‌گذارد من درست فکر کنم. به محض اینکه به شهر رسیدیم، مرا به بیمارستان برسان و خودت با یک دسته از مامورین پلیس به آنجا بازگرد، شاید بتوانی محاصره شان کنی و از فرارشان جلوگیری نمایی... حتی اگر یک نفر از آنها را دستگیر کنی، به نفع مااست.

سامسون که متوجه شده بود حال لاوسون وخیم است اما نمی‌خواهد، درد و ناراحتیش را ظاهر کند، پایش را بیشتر از پیش روی گازفشرد و اتومبیل با سرعت سرسام آوری به طرف شهر حرکت کرد.. هنگامی که به شهر رسیدند، سامسون یکسره به طرف همان بیمارستانی که خودش درآنجا بستری بود، رفت و لاوسون را که بیهوش شده بود، درهمان اتاق بستری کرد. پزشک که لاوسون را در غرق خون و بیهوش دید، نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند و با لحنی که نهایت حیرت او را می‌رساند گفت:

ـ شما دونفر قرار گذاشته‌اید به نوبت دراینجا بستری شوید؟

سامسون که حوصله جواب دادن نداشت با بی حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ تاوقتی که مادر کشور شما هستیم، اینجا محل زندگی ماست... و سپس بسرعت از اتاق بیرون رفت و شماره تلفن رئیس پلس را گرفت:

ـ الوکلنل... من سامسون هستم .. بله .. بله بازگشته‌ایم.. از بیمارستان تلفن می‌کنم.. چه گفتید؟ .. نه چیز مهمی نیست.. شما با یک کامیون سرباز به اینجا بیایید. عجله کنید. کار فوری

و مهمی درپیش است... خداحافظ .. منتظرتان هستم...

سامسون گوشی را زمین گذاشت و به طرف اتاق لاوسون راه افتاد. درهمان لحظه دکتر از اتاق لاوسون بیرون آمد. سامسون پرسید:

ـ احتیاج به عمل جراحی دارد؟

ـ نه ... به هیچ وجه مهم نیست. فقط قسمتی از گوشت بازویش پاره شده است...

ـ پس چرا بیهوش شده؟

ـ بیهوش نیست. به علت بی‌خوابی و کار مفرط و خونریزی دچار ضعف شده و بخواب رفته است. بازویش را پانسمان کردم. اصلاً احتیاج به بستری شدن ندارد. دوساعت خواب راحت، نیرویش را بازمی‌گرداند.

ـ متشکرم دکتر... خیالم را راحت کردی.. خانمی که با من بود کجاست؟

ـ در اتاق لاوسون کنار تختخواب اونشسته است.

سامسون سیگاری آتش زد و پشت در اتاق به قدم زدن مشغول شد. او فکر می‌کرد، از لحظه‌ای که از آن خانه اسرار آمیز فرار کردند، تاکنون در حدود سه ساعت و پنجاه دقیقه سپری شده است. همین مدت نیز طول می‌کشد تا او مجدداً

خودش را به آنجا برساند. آیا طی این مدت شش ساعت آنها می‌توانستند فرار کنند؟ رشته فکر سامسون را صدای رئیس پلیس که با گام‌های بلند وارد راهروی بیمارستان شد، گسست:

ـ سلام... لاوسون کجاست..؟

ـ نگران نباش، او راحت و آسوده خوابیده است. مامورین پلیس را آوردی؟

ـ بله... کامیون پراز سرباز مقابل در بیمارستان توقف کرده است.

ـ بسیار خوب، بیایید مرا به افسر فرمانده آنها معرفی کنید و بگویید دستورات مرا اجرا کنند.

دونفری از محوطه بیمارستان گذشتند و مقابل در کلنل رئیس پلیس، سامسون را به افسر جوانی معرفی کرد و گفت:

ـ آقای سامسون، ستوان دلیپ از بهترین افسران ما هستند و مطمئن هستم که همکاری با ایشان رضایت شما را فراهم می‌کند...

بعد رویش را به ستوان دلیپ کرد و افزود:

ـ از این لحظه شما و نفراتتان دراختیار آقای سامسون هستید، امیدوارم موفق شوید.

ستوان دلیپ و سامسون جلوی کامیون کنار دست راننده

نشستند و به راهنمایی سامسون به طرف خانه اسرارآمیز حرکت کردند.. به علت صعب‌العبوری راه و سنگینی کامیون، بیشتر از چهار ساعت و نیم به طول انجامید تا آنها به خانه اسرار آمیز رسیدند. سامسون نمی‌توانست آنچه راکه دیده بود باور کند. ازآن محل بزرگی که شب گذشته و سپیده‌دم همان روز دیده بود، اینک فقط مشتی خرابه و جنگلی نیم سوخته باقی بود. تمام ساختمانها با خاک یکسان شده و جنگل بزرگ مصنوعی سوخته بود و هنوز شعله‌های دود و آتش ازآنها زباله می‌کشید، به هیچ وجه ورود به محوطه سوخته امکان نداشت. حتی نمی‌توانستند به آنجا نزدیک شوند زیرا از دویست متری حرارتی سوزان، مانند شعله‌های گاز مناطق نفت‌خیز، پیشروی را غیرممکن می‌ساخت. دود غلیظی آسمان را فراگرفته بود و چند اتومبیل سواری و عده‌ای کشاورز نزدیک خرابه‌ها اجتماع کرده و به تماشا کردن سوختن باغ مشغول بودند... ستوان دلیپ که به هیچ وجه از موضوع اطلاع نداشت. به خیال اینکه خانه و باغ یکی از آشنایان سامسون دچار آتش سوزی شده است، گفت:

ـ خیلی متاسفم دیررسیدیم... ساکنین باغ کجا هستند؟

سامسون بی اراده جواب داد:

ـ لعنتی‌ها زیرزمین پنهان شده‌اند.. تاچند روز، تاوقتی که کاملاً خاکستر این درخت‌های سوخته و زغال شده خاک نشود، نمی‌توانیم جستجوی خود را برای یافتن راه مخفی آغاز کنیم.

ستوان دلیپ ابروهایش را درهم کشید و جواب داد:

ـ چی .. راه مخفی؟

سامسون که تازه به خود آمده بود، گفت:

ـ هیچی .. برویم وقت را بیهوده تلف نکنیم.

آنها پاسی از شب گذشته به شهر رسیدند. سونا و لاوسون و رئیس پلیس در بیمارستان با بی تابی انتظار بازگشت سامسون را می‌کشیدند. سامسون هرچه را که دیده بود به تفصیل برای آنها گفت، لاوسون سری تکان داد و گفت:

ـ می‌دانستم که رفتن به آنجا بیهوده است زیرا این احمقانه بود اگر ما تصور می‌کردیم که آنها همینطوری می‌نشینند تا ما برویم و دستگیرشان سازیم.. کلنل بعد از اندکی تفکر جواب داد:

ـ ما با اتومبیل‌های آتش نشانی به آنجا می‌رویم و با آب آتش را خاموش می‌کنیم و به جستجوی راه مخفی مشغول می‌شویم.

ـ نه، اینکار غیرممکن است. از طرف دیگر کار ما را مشکلتر می‌سازد. زیرا آب موجب می‌شود که خاکستر درختها، به صورت گل درآید وقشری از گل روی‌در مخفی را بپوشاند. از آن گذشته مسلماً آنها فکر اینکار راکرده‌اند یا بکلی از آن شهر زیرزمین رفته‌اند و یا حیله دیگر بکاربسته‌اند.

سامسون با یاس و استیصال گفت:

ـ پس باید چکار کنیم؟

لاوسون مثل اینکه ناگهان فکری به خاطرش رسیده باشد، با صدای بلند گفت:

ـ آهان! فهمیدم... آنها بیکار نخواهند نشست، شک ندارم که هم اکنون مشغول طرح نقشه‌های خطرناکی هستند تا انتقام خود را از ما بگیرند. اولین هدف این قربانی سونا است که ما را به آن خانه راهنمایی کرد. دومین قربانی هم من و سومین نفر نیز سامسون می‌باشد. خوب آقای سامسون الان موقع آن است که از هنر خودمان استفاده کنیم. کلنل، من سه زندانی محکوم به مرگ می‌خواهم، سه زندانی که محکوم به اعدام شده‌اند. کلنل گفت:

ـ باید از مقامات قضایی و وزیر کشور اجازه بگیریم.

ـ هر چه زودتر اقدام کنید. سه زندانی را بیهوده اعدام کردن

دردی را دوا نمی‌کند در حالی که آنها می‌توانند کمک شایان توجهی به ما بکنند. اگر در نقشه‌ای که من دارم، موفق بشوند که خوب، در مقابل خدمت بزرگی که انجام می‌دهند، گناه آنها بخشیده می‌شود. اگر هم کشته شدند که از ابتدا محکوم به اعدام بودند و به حال آنها فرقی نمی‌کند که با گلوله کشته شوند یا با طناب و یا با صندلی الکتریکی..

ـ آقای لاوسون ممکن است بگویید چه نقشه‌ای دارید؟

ـ فعلاً نه! شما بروید و از مقامات بالاتر اجازه تحویل گرفتن سه زندانی را بگیرید. دومرد محکوم به اعدام و یکی زن محکوم به حبس ابد... کلنل ازجابرخاست و گفت:

ـ فعلاً که نیمه شب است. فردا نزدیک ظهر شما را خبرمی‌کنم، شب را همین جا می‌مانید؟

ـ بله اینجا مطمئن تر است...

ـ بسیار خوب دستور می‌دهم دونفر پشت در اتاق شما کشیک بدهند، شب به خیر.

ـ شب به خیر دوست عزیز...

پس از رفتن کلنل رئیس پلیس هندوستان، لاوسون خوابید و سامسون نیز روی زمین کنار تختخواب او دراز کشید و سونا هم از دومبلی که در اتاق بود برای خودش تختی درست کرد..

آنشب هر سه خواب راحتی کردند و چون صبح شد، لاوسون مانند سابق چابک و پرقدرت و با نشاط بود. صبحانه در محیطی پراز شادی و بی تشویش و ناراحتی صرف شد وتاوقتی که کلنل بیاید، وقت آنها به گفتگو درباره اینکه تبهکاران چرا چنین تشکیلاتی را درست کرده‌اند، گذشت. نزدیک ظهر بود که کلنل وارد شد و با خوشحالی گفت:

ـ سلام رفقا، کارها خوب پی می‌رود؟ هر سه زندانی را آورده‌ام.. بعد در اتاق بازشد و دومرد که لباس زندانیان را به تن داشتند و یک زن هندی در حالی که سه مامور پلیس از آنها مواظب می کردند، وارد شدند. لاسون نگاهی به هر سه انداخت و به رئیس پلیس گفت:

ـ یکی از این مردان به درد من نمی‌خورد، جثه‌اش کوچک است. من آدمی را می‌خواهم که به اندازه سامسون باشد.

رئیس پلیس آن زندانی را که جثه کوچکی داشت، با خود بردو محکوم دیگری را که هیکل درشت و تنومندی داشت همراه آورد. لاوسون خیلی دوستانه باآنها شروع به صحبت کرد.

ـ گوش کنید رفقا... زندگی که من برای آینده شما در نظر گرفته‌ام مسلماً از زندگی در زندان بهتر است. شما آقایان، دیگر

به زندگی امیدی ندارید زیرا محکوم به اعدام شده‌اید و دیر بیا زود اعدام می‌شوید. درحالی که اگر دستورات مرا مو به مو درست انجام دهید، امید این است که زنده بمانید، در آن صورت گناهتان هم بخشیده می‌شود و پول کلانی بعنوان پاداش دریافت می‌کنید و آزادانه به زندگی درست می‌پردازید. اگر هم کشته شدید که مهم نیست زیرا بازهم دیرتر از موعد معین که قرار است اعدام شوید، می‌میرید و چند روزی بیشتر از تمام لذات زندگی بهره مند می‌شوید... و شما خانم، شما نیز درست مثل این آقایان شانس آزاد شدن و از زندگی بهتر استفاده کردن را دارید...

هر سه زندانی که انگلیسی را خوب می‌دانستند با خوشحالی گفتند:

ـ هرچه بگویید انجام می‌دهیم...

ـ بسیار خوب کلنل از این لحظه هر سه زندانی آزاد هستند.با شما دیگر کاری ندارم، شب هنگام سری به من بزنید.

کلنل از در اتاق خارج شد و سامسون و لاوسون به سرعت مشغول کار شدند. سامسون از اتاق بیرون رفت و مقداری دارو و لوازم مختلف خریداری کرد و بازگشت. سه زندانی و سونا با

حیرت و شگفتی به کارهای سامسون و لاوسون نگاه می‌کردند و چیزی از آن سردرنمی‌آوردند. بلافاصله موهای سر دوزندانی از ته تراشیده شد و موهای سرزن به رنگ طلایی درآمد. کار سامسون و لاوسون تا ساعت نه شب به طول انجامید. هر دو عرق می‌ریختند و هر دو بدون لحظه‌ای استراحت کارمی‌کردند. دراین موقع چند ضربه به در اتاق زده شد.

لاوسون با صدای بلند پرسید:

ـ کیست

ـ منم آقای لاوسون ، کلنل پاج انگو...

ـ آقای کلنل چند دقیقه صبر کنید...

آخرین اقدامات لاوسون و سامسون تمام شد و بعد لاوسون در را گشود و رئیس پلیس وارد اتاق شد. ناگهان برجای خود خشکش زد. زبانش بندآمد. چشمهایش از فرط تعجب از حدقه بیرون زد. چند بار بدون اینکه صدایی از گلویش خارج شود دهانش را باز و بسته کرد.

آنچه که در مقابل چشمانش می‌دید، از حدود تصور او خارج بود. زیرا در اتاق دو لاوسون ، دو سامسون و دو سونا در کنارهم قرار داشتند و همه می‌خندیدند... بعد از چند دقیقه

نسبتاً طولانی کلنل براعصابش مسلط شد و گفت:

ـ خو... خوب، حا .. حالا.. لاو.. لاوسون حقیقی کدامیک از شما می‌باشد؟

لاوسون با خنده گفت:

ـ از این به بعد دیگر دو لاوسون وجود دارد، خوب آقای کلنل نقشه مرا می‌پسندید؟

ـ هنوزکه‌ازنقشه‌شماسردرنیاورده‌ام..می‌خواهیدچکارکنید؟

ـ عجله نکنید کلنل ، نقشه شگفت‌انگیزی دارم که تاکنون نظیرش اجرا نشده است. صبر کنید و ببینید با این آقایان لاوسون و سامسون تازه و مهمتر از همه با این خانم سونایی که تازه خلق شده چه هنگامه‌ای بپاخواهم کرد. هنگامه‌ای که تبهکاران از بیادآوردنش هم دچار هراس خواهند شد.

کلنل، همانطور که خیره خیره به لاوسون و سونای تازه خلق شده می‌نگریست، از لاوسون پرسید:

ـ چطور این فکر به مغزتان راه یافت؟

ـ خیلی ساده، از خود تبهکاران تقلید کردم. تبهکاران رئیس خود را نمی‌شناسند برای اینکه چهار نفر هم قد و هم هیکل و شبیه هم برآنها حکمفرمایی می‌کنند که معلوم نیست رئیس اصلی کدام است. منهم از فکر آنها استفاده کرده‌ام.. اکنون

خبرنگاران جراید را به اینجا دعوت می‌کنید تا با کارآگاهان معروف بین‌المللی و زنی که سابقاً از دسته تبهکاران بوده و اینکه با کارآگاهان مشهور همکاری می‌کند، مصاحبه نمایند.

کلنل که به هیچ وجه نمی‌توانست حدس بزند، این اعجوبه امریکایی چه نقشه و هدفی دارد گفت:

ـ خبرنگاران را به بیمارستان دعوت کنم؟

ـ آه.. نه دوست من، اشتباه کردم. از این به بعد محل اقامت ما، مشهورترین هتل هندوستان، یعنی هتل «کنک» می‌باشد تا شما ترتیب مصاحبه را بدهید، آقایان لاوسون و سامسون به این هتل می‌روند.

کلنل از بیمارستان بیرون رفت. سامسون همچنان به رفقای تازه‌اش نگاه می‌کرد و آخرین عیوب آنها را رفع می‌نمود. لاوسون به سه زندانی گفت:

ـ دوستان عزیز فراموش نکنید که در مصاحبه چه باید بگویید، از نقشه‌های آینده صحبت می‌کنید، می‌گویید که بزودی سارقین جواهرات معابد را دستگیر کرده و آنها را تحویل دستگاه عدالت خواهید داد. از کمک های شایان توجه سونا تقدیر می‌کنید و خاطر نشان می‌سازید که اگر کمکهای سونا نباشد، شما نمی‌توانید به مقصود برسید. در ضمن

صحبت‌های خود از هندوستان تعریف کنید و بگویید آنقدر شیفه رستوران شرق شده‌اید که تمام اوقات فراغت خود را درآنجا می‌گذرانید. این هم سویچ اتومبیل، بروید ببینم چکار می‌کنید. فقط بخاطر داشته باشید که اگر برخلاف دستورات رفتار کنید، بلافاصله به زندان بازمی‌گردید و شخص دیگری جای شما را می‌گیرد. لیاقت به خرج دهید و از فرصتی که به شما داده‌ایم استفاده کنید.

زندانیان سوار اتومبیل شدند و به هتل کنک رفتند. قبلاً به دستور لاوسون برای آنها دواتاق رزو شده بود. یکی برای زنی که نقش سونا را بازی می‌کرد و یکی دیگر برای دوزندانی دیگر، بعد از رفتن آنها لاوسون به سامسون گفت :

ـ خوب رفیق آماده شو. جنجال بزرگی در پیش داریم.

سامسون ازجابرخاست‌ونگاهی‌به‌ساعتش‌انداخت‌وجواب‌داد:

ـ بهتر است ناها ررا بخوریم و استراحتی بکنیم، چون با نقشه‌ای که تو داری خیال نمی‌کنم امشب موفق به خوابیدن شویم...

آفتاب تازه غروب کرده بود مردم در گوشه و کنار خیابانها در پیاده روها و در کافه‌ها درهم میلولیدند. عده زیادی که از

سرقت‌های پی‌درپی جواهرات معابد اطلاع داشتند، به طرف روزنامه فروشها هجوم برده بودند تا از متن مصاحبه کارآگاهان معروف مطلع شوند. عکس‌های لاوسون و سامسون و سونا در صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شده بود. حتی نزدیکترین دوستان آنها نمی‌توانستند تشخیص دهند که این سه نفر، زندانی هستند. آنها به خوبی توانسته بودند، در مصاحبه نقش کارآگاهان معروف را ایفاکنند. آنهایی که کنجکاوتر و علاقمندتر بودند، مقابل در هتل کنک انتظار می‌کشیدند تاا ین سه نفر را از نزدیک مشاهده کنند. تازه چراغ‌های خیابانها روشن شده بود که لاوسون و سامسون و سونا، یعنی زندانیان از هتل خارج شدند. عده زیادی به طرف آنها هجوم بردند و در حالی که کف دو دست را به هم چسبانده و مقابل سینه زیر چانه خود قرار داده بودند مرتباً می‌گفتند:

ـ سلام صاحب .. پیروز باش صاحب...

سه زندانی با ژست مخصوص کارآگاهان سوار اتومبیل شدند و یکسره به طرف رستوران شرق حرکت کردند. درهمان لحظه دواتومبیل از دوخیابان دوطرف هتل به تعقیب آنها پرداخت. درون ا تومبیل اولی که با احتیاط زیادی ماشین حامل زندانیان را تعقیب می‌کرد، سه مرد خشن، با قیافه‌های

افروخته نشسته بودند. هر سه قوی هیکل و تنومند و زورمند به نظر می‌رسیدند. در اتومبیل دیگر که بدون عجله و با آرامی حرکت می‌کرد، یک پیرمرد قوزی و خمیده قد و یک مرد ریشوی یک چشم که یکی از ابروهایش براثر زخمی نیم سوخته بود، نشسته بودند. سه زندانی مقابل کاباره شرق از اتومبیل پیاده شدند. رستوران هنوز شلوغ نشده بود و جمعیت کمی در سالن دیده می‌شد. گارسونها که عکس لاوسون و سامسون و سونا را در روز نامه‌های عصر دیده بودند باعجله جلو دویدند و و با احترام زیاد سه زندانی را به میزی که در نزدیکی سن قرار داشت، هدایت کردند. ده دقیقه بعد سه مرد قوی هیکل، در نزدیکی سه زندانی، پشت میزی قرار گرفتند و درهمان موقع پیرمردی قوزی و مرد ریشوی یک چشم هم در طرف دیگر سه زندانی نشستند. هر چه از آغاز شب می‌گذشت، رستوران شلوغ‌تر و پرجمعیت‌تر می‌شد. کم کم دود غلیظ سیگار سالن را می‌کرد. سالن فقط با نور کمرنگ چراغهای قرمز روشن می‌شد. دسته ارکستر آهنگ شاد و تندی را می‌زد و مردم انتظار شروع برنامه‌ها را می‌کشیدند. به سه زندانی دستور داده شده بود، چنانچه مورد حمله قرار گرفتند، باتمام قوا به جنگند و از کشتن مهاجمین ترسی به دل

راه ندهند. برنامه رستوران آغاز شد و چشم‌ها به صحنه دوخته شد. اولین برنامه یک شعبده بازی جالب هندی بود که به وسیله دو شعبده باز زن و مرد اجرا می‌شد. این شعبده بازی توام با آوازی بود که عده‌ای خواننده از پشت سن می‌خواندند. پیر مرد قوزی یک لحظه چشم از سه زندانی برنمی‌داشت و گاه گاهی نیز به میزی که سه مرد خشن درآنجا نشسته بودند، نگاه می‌کرد.

یکی از سه مرد اشاره‌ای به دیگری نمود و بلافاصله از جا بلند شد. اینک پنجمین قسمت از برنامه رستوران اجرا می‌گشت. یک برنامه اکروبات خطرناک بود و موزیک مهیج آن، مردم را سخت به هیجان آورده بود. همه چشم‌ها به سن خیره شده و هیچ کس متوجه اطراف خود نبود. سه زندانی که پس از مدتها، اولین شبی بود که در یک چنین رستوران بزرگی حضور یافته بودند، غرق در تماشای برنامه بودند... تنها، زن هندی که نقش سونا را بازی می‌کرد، اندکی مضطرب و نگران بود. یکی از سه مرد که از جا برخاسته بود، با گام‌های بلند از سالن خارج شد. پیرمرد قوزی همچنان با دقت تمام جریانات را تحت نظر داشت.

یک ربع طول کشید تا مردی که از سالن خارج شده بود

بازگشت. هنوز بدرستی سرجای خود ننشسته بود که ناگهان برق رستوران قطع شد و تاریکی مطلق همه جا را فراگرفت. مردم فریادی کشیدند و برخی هم قهقهه می‌زدند. دسته موزیک برای اینکه مردم را ساکت کند با صدای بلندتری می‌نواخت. سه مرد به طرف میز زندانی‌ها پریدند و یکی از آنها سونا را روی دوش خود انداخت. اما دو زندانی که تازه به خود آمده بودند، خود را روی مرد انداختند. دومرد دیگر به کمک رفیق خود شتافتند و نزاع سختی بین آنها درگرفت. یکی اززندانیان، آنکه به شکل سامسون گریم شده بود، از یکه‌زنها و بکسورهای قدیمی بود. بلافاصله بطری نوشیدنی را که روی میزش قرار داشت برداشت و ته آنرا به میز کوبید. نیمی از شیشه شکست، مرد با بطری تیز و برنده به دومهاجم حمله کرد. اولین نفر که بطری شکسته صورتش را دریده بود، دستش را روی صورتش گذاشت و فریادی کشید. رفیق مرد مهاجم، ظرف چینی غذا را بسر زندانی کوبید و درهمین موقع دیگری که سونا را بغل زده بود فرصت یافت که از سالن فرارکند. اما دم در، آنجایی که معمولاً کلاه و بارانی را می‌گذارند، با پیرمرد قوزی برخورد کرد. پیرمرد قوزی، مانند یک کشتی گیرکچ، ازجا پرید و همانطور که سرش را بزیر چانه مرد می‌زد بالگد

نیز ضربه‌ای به قوزک پای مهاجم کوبید. مرد تبهکار ناچار شد، سونا را روی زمین بیاندازد و با پیرمردقوزی که کسی جز لاوسون نبود که خود را به آن صورت درآورده بود گلاویز شود. دو دستش را دور گلوی لاوسون حلقه کرد، اما دوپنجه قوی دستهای نیرومند مرد یک چشم که در حقیقت سامسون بود از پشت سر او را گرفت و مانند عروسکی ازجابلندش کرد و به طرف دیوار برد و پیشانی او را چنان به دیوار کوبید که تبهکار مانند مقوای له شده‌ای روی زمین، جلوی پایش افتاد. دوتبهکار که داخل سالن با دوزندانی زدوخورد می‌کردند، به تصور اینکه رفیقشان نقشه خود را انجام داده و سونا را ربوده است، به طرف درخروجی دویدند و از کنار لاوسون و سامسون گذشتند. لاوسون فریاد زد:

ـ سامسون گمان نکنم این یکی جان سالم بدر ببرد. آن دونفر را تعقیب کنیم..

هر دو به دنبال دوتبهکار بیرون دویدند. ولی آنها با اتومبیل گریخته بودند. لاوسون و سامسون نیز درون اتومبیل خود نشستند و به تعقیب آنها پرداختند. اتومبیل تبهکاران با سرعت گیج کننده‌ای می‌گریخت و لاوسون که پشت فرمان نشسته بود، با مهارت شگفتی آنها را تعقیب می‌کرد. دو اتومبیل به دنبال هم

وارد همان جاده کوهستانی خطرناک شدند. هر دوتبهکار از درون اتومبیل قرمز رنگ خود با وحشت و هراس فوق‌العاده ای به ماشین زردرنگی که به دنبالشان می‌آمد، نگاه می‌کردند. ماشین زردرنگ هرلحظه به آنها نزدیکتر می‌شد. سرانجام اتومبیل لاوسون فرمان را اندکی پیچاند. دواتومبیل بهم چسبیده بودند ولی تبهکاران بازرنگی از پرتاب شدن ماشین خود به دره جلوگیری نمودند. وقتی سربالایی تندی که مقابلشان بود تمام شد و آنها بسر پیچ رسیدند، لاوسون با شدت تمام یکبار دیگر اتومبیل را به بدنه اتومبیل مماس کرد. این بار تبهکاری که ماشین را هدایت می‌کرد، نتوانست فرمان را کنترل کند، عقب ماشین چرخید و به میله‌های چوبی کناره جاده اصابت کرد آنرا شکست و از پشت به طرف دره سرنگون شد. درآخرین لحظه که اتومبیل پایین می‌رفت، یکی از تبهکاران خود را از اتومبیل به بیرون پرتاب کرد و ماشین قرمز رنگ با مردی که پشت فرمان نشسته بود، در تاریکی شب به دره سرنگون شد. لاوسون فوراً اتومبیل را متوقف ساخت و تبهکار را که مجروح و بیهوش شده بود به داخل ماشین انداخت و به طرف شهر برگشتند. مرد تبهکار به علت پرتاب شدن از اتومبیل که دستش شکسته و سرش ضرب دیده بود و

همین ضربه مغزی موجب شده بود که او دیگر جایی را نبیند وفکرش مختل شود و اختلال حواس پیداکند. وقتی لاوسون و سامسون به شهر رسیدند تازه مردتبهکار به هوش آمده بود. اما هیچکدام از آن دونفر متوجه به هوش آمدن او نشدند. سریک چهارراه هنگامی که لاوسون به علت قرمز شدن چراغ راهنمایی مجبور شد اتومبیل را متوقف کند، ناگهان مرد دیوانه‌وار از اتومبیل پایین پرید و به طرف پاسبانی که درآن سوی خیابان، آهسته قدم می‌زد، حمله برد. پاسبان که غافلگیر شده و برقی کاردبرهنه و برنده‌ای را در دست مرد می‌دید و از ناسزاها مرد فهمیده بود که او دیوانه است طپانچه‌اش را بیرون کشید و قبل از آنکه لاوسون ، خود را به مرد دیوانه برساند، او را با شلیک سه گلوله به قتل رساند.

لاوسون سری با تاثر تکان داد و گفت:

ـ این بیهوده‌ترین نقشه‌ای بودکه در مدت عمرم طرح کردم.

ـ چرا لاوسون؟

ـ برای اینکه می‌بایست می‌گذاشتیم آنها زن هندی را می‌بردند و بعد ما خودمان به تعقیب آنها می‌پرداختیم و می‌فهمیدیم کجا او را به کجا برده‌اند. این بهتر بود تا اینکه یک نفر آنها را دستگیر کنیم و از او اعتراف بگیریم...

ـ بله راست می‌گویی اما هنوز هم دیر نشده است. چون تو بهتر از من می‌دانی که آنها به این سادگی دست بردار نیستند و چه بسا که هم اکنون مامورین آنها مشغول انجام دادن نقشه دیگری باشند.

لاوسون ناگهان، اتومبیل را به سرعت به حرکت درآورد و گفت:

.. فکر خوبی به نظرم رسید. این بهترین طریقه یافتن آنهاست.

ـ چه فکری؟ به من بگو تا مانند این بار نقشه بیهوده از آب درنیاید.

ـ گوش کن سامسون یک دستگاه فرستنده کوچک از همان دستگاه هایی که همیشه ما خودمان همراه داریم به زن هندی می‌دهیم تا زیر لباسش، پنهان کند. یک دستگاه گیرنده نیز من یا تو در جیبمان می‌گذاریم. وقتی آنها زن هندی را ربودند، ما از این طریق این دستگاه، بدون اینکه خود را نشان دهیم، آنها را تعقیب می‌کنیم و جایشان را تشخیص می‌دهیم.

ـ آفرین لاوسون، فکر بکری است...

آندو ابتدا نزد کلنل پاچ آنگو رفتند و یک دستگاه گیرنده و یک دستگاه فرستنده گرفتند و به هتل محل اقامت سه زندانی

رفتند. آنها که درتمام مدت انتظار لاوسون و سامسون را می‌کشیدند با دیدن پیرمرد قوزی و مرد یک چشم ریشو، ابتدا نتوانستند آنها را بشناسند. ولی وقتی سامسون ریش را از صورتش برداشت و نوار چسب نقاشی شده را از روی ابرویش کند، آندو او را شناختند. لاوسون به زن هندی که نامش نرگس بودگفت:

ـ این دستگاه را زیر لباس به بدن خودتان ببندید. طوری که مطمئن باشید از روی لباس جلب توجه نمی‌کند. فردا صبح اول وقت پیاده به طرف اداره پلیس بروید. اگر برایتان اتفاقی نیفتاد، چند دقیقه در اتاق رئیس پلیس بنشینید و باز پیاده از راه دوری به هتل بازگردید. هیچ ترسی به خود راه ندهید زیرا ما کاملاً مواظب شما هستیم و قدم به قدم شما را تعقیب می‌کنیم.

نرگس از هتل بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت و به طرف اداره پلیس به راه افتاد. هوا ابری و خفه بود و باران ریز و تندی می‌بارید. نرگس از کنار خیابان می‌گذشت و مخصوصاً از جاهای خلوت عبور می‌کرد. همان موقع که او از هتل خارج شد مردی که در آن سوی خیابان زیر تراس خانه‌ای ایستاده و ظاهراً منتظر تاکسی بود، به دنبالش راه افتاد. نرگس از خیابان اصلی به یک خیابان فرعی پیچید. مردی که به دنبال او راه افتاد

بود، چند قدم آن طرفتر سوار یک اتومبیل تاکسی شد. نرگس ناگهان مشاهده کرد از روبروی او اتومبیل بیوک سرمه‌ای رنگ بزرگی وارد کوچه شد. به طوری که تمام عرض کوچه را گرفت. نرگس که دستورات لازم را بخوبی فراگرفته و مانند هنرپیشه زیردستی بازی می‌کرد، با دیدن اتومبیل خود را متوحش نشان داد و به عقب برگشت تا خود را به خیابان اصلی برساند. اما در همین لحظه اتومبیل تاکسی که مرد تعقیب کننده درون آن نشسته بود از پشت سر رسید و نرگس بین دواتومبیل محاصره شد. از درون اتومبیل بیوک سرمه‌ای چند نفر پایین ریختند و دهان نرگس را گرفتند و او را به داخل اتومبیل انداختند. تانرگس را سوار کنند، تاکسی با دنده عقب از کوچه بیرون رفته و راه عبور را برای بیوک بازکرده بود. هنگامی که بیوک از کوچه خارج شد، لاوسون خنده‌ای کرد و به سامسون گفت:

ـ او را بردند. امیدوارم بتواند بخوبی از دستگاه استفاده کند. حالا باید منتظر بمانیم.

لاوسون و سامسون، هر دو درانتظار نشستند. دستگاه گیرنده را روی میز گذاشته بودند و هر دو به آن چشم دوخته بودند. لحظات به کندی سپری می‌شد. گویی پای زمان را بسته‌اند، عقربه‌های ساعت چون بیمار تب‌آلودی که نای رفتن

ندارد آرام‌آرام روی صحنه به دنبال هم حرکت می‌کردند. جا سیگاری که روی میز قرار داشت، پرازسیگار شده بود. لاوسون پشت سر هم سیگار می‌کشید. سامسون با التهابی فوق‌العاده و اضطرابی که آشکارا بر صورتش رنگ زده بود در اتاق بالا و پایین می‌رفت. دوزندانی، لاوسون و سامسون قلابی با وجود اینکه به درستی از جریانات اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که اساساً موضوع از چه قرار است، معهذا دچار یک نوع بی تابی و اضطراب و دلهره شده بودند، از رفتن نرگس بیشتر از یک ساعت می‌گذشت و طی این مدت دستگاه گیرنده کوچک‌ترین خبری نداده بود. سامسون به طرف لاوسون برگشت و گفت:

ـ لاوسون مطمئن هستی که دستگاه گیرنده‌ای که به نرگس دادی، درست کار می‌کرد؟

ـ بله اطمینان دارم. فقط یک موضوع مرا رنج می‌دهد، می‌ترسم آنها آنقدر از دست سونا عصبانی باشند که بدون کوچکترین تحقیقی بلافاصله او را بکشند. می‌دانی این زن کاملاً دراین جریان بی گناه است و اگر کشته شود، من عمری را در ناراحتی بسر خواهم برد، زیرا در حقیقت مسبب مرگ او من می‌باشم.

سامسون که در دلش شوری طاقت فرسا احساس می‌کرد، برای اینکه لاوسون را دلداری داده باشد، جواب داد:

ـ خیال نمی‌کنم آنها آنقدر احمق بانشد که بدون تحقیق و بدون بازجویی و حداقل آزار و شکنجه او را بکشند. درثانی ... میدانی لاوسون... تاکنون بسیاری از همکاران ما کشته شده‌اند. آنهایی که در مبارزه با جنایتکاران به قتل می‌رسند همه بی‌گناه هستند. ولی برای امنیت اجتماع لازم است که عده‌ای جانشان را از دست بدهند و ..

دنبال حرفه سامسون را صدای دستگاه گیرنده قطع کرد، لاوسون، سامسون سونا و دو زندانی همه به طرف دستگاه هجوم بردند و همه صدای نرگس را شناختند.

ـ من هستم. نرگس.. گوش کنید: صدای مرا می‌شنوید؟ مرا به خیابان گاندی آورده و در آپارتمان زردرنگی که سراولین چهار راه واقع شده است زندانی کرده‌اند. آنها می‌ترسند که کسی در تعقیبشان باشد. به همین دلیل می‌خواهند همین جا مرا شکنجه بدهند، الان آنها رفته‌اند تا خبر دزدیدن مرا به مردی بنام لاسی بدهد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانم حرف بزنم. می‌ترسم هر لحظه آنها سربرسند و دراتاق را بازکنند. آدرس راتکرار می‌کنم. صدای مرا می‌شنوید؟ آپارتمان

زردرنگ. خیابان گاندی سراولین چهارراه...

صدا قطع شد. سامسون، لاوسون، سونا و دوزندانی به یکدیگر نگریستند. تا چند لحظه هیچکدام کلامی برلب نراندند، بعد از چند دقیقه که سکوت بین آنها حکمفرمایی می‌کرد، لاوسون گفت:

ـ تا تاریک شدن هوا صبر می‌کنیم زیرا هیچ فایده‌ای ندارد که هم‌اکنون ساختمان را محاصره کنیم. اولاً که با مقاومت شدید آنها روبرو خواهیم شد و جان عده‌ای را بیهوده به خطر خواهیم انداخت در ثانی اگر هم موفق شویم یک یا چند نفر از آنها را دستگیر کنیم، قبل از بازجویی آنها یا خودکشی می‌کنند یا به وسیله تبهکاران از بین می‌روند، هیچکدام از این اتفاقات هم پیش نیاید تازه آنها یا اعتراف نمی‌کنند و یا اگر حرفی بزنند، اطلاع چندانی از جریان نخواهند داشت. یعنی هیچکدام از تبهکاران بدرستی نمی‌دانند که هدف چیست و موضوع از چه قرار است. تا شب صبر کنیم وقتی هوا تاریک شد به آن آپارتمان می‌رویم و ضمن اینکه نرگس را فراری می‌دهیم، همان نقشه‌ای راکه از اول داشتیم عمل می‌کنیم. باید به طریقی با افراد برجسته باند تماس بگیریم. معمولاً آنهایی که مامور قتل و کشتار و زدوخورد و دزدی می‌شوند از افراد برجسته

نیستند و از جریانات اصلی هیچگونه اطلاعی ندارند.

سامسون که کاملاً قانع شده بود، جواب داد:

ـ فکر بسیار خوبی است. پس دوباره گریم کنیم؟

ـ بله من باز پیرمرد می‌شوم و توهمان مرد ریشوی یک چشم ژنده پوش.

ـ چندضربه بدربزن وقتی در را بازکردند یک نام عوضی بگو، مثلاً بگو اینجا منزل آقای «جیاپو». بقیه کارها را من انجام می‌دهم. کاملاً مواظب باش اگر در را بطور کامل نگشود، همانطور که حرف میزنی و سئوال می‌کنی، آهسته پنجه کفشت را لای دربگذار.

ـ فهمیدم لاوسون، می‌دانم چکار کنم.

سامسون درست مقابل در قرار گرفت و لاوسون بلافاصله خودش را در قسمت تاریک پله‌ها پنهان کرد. سامسون چند ضربه بدرزد. ولی هیچ جوابی نیامد. مجدداً ضربه‌ها را با شدت بیشتری تکرار نمود، اما این بار هم همان سکوت یک نواخت و خسته‌کننده جایگزین صدای ضربه‌ها بود، سامسون نگاهی به لاوسون انداخت و لاوسون که به او نزدیک شده بود مایوسانه سر تکان داد و گفت:

ـ نرگس را از اینجا برده‌اند. باید بازهم منتظر بمانیم تادستگاه گیرنده خبری به ما بدهد.

از در یک قدم دور شدند و قدم به اولین پله گذاشتند. ناگهان لاوسون مانند یک سگ شکاری با هوش که بوی شکار به مشامش خورده باشد، با حالتی عجیب و لحنی هراسناک گفت:

ـ می‌شنوی سامسون؟.. می‌شنونی؟..

سامسون برجای خود خشکش زد. براستی صدایی با کمال وضوح از داخل آپارتمان تاریک و خاموش به گوش می‌رسید. این صدا، ناله‌های تضرع‌آمیز زنی در آخرین لحظات حیات بود. لاوسون و سامسون هر دو با هم به طرف در آپارتمان دویدند. لاوسون گفت:

ـ می‌توانم قسم بخورم که این صدای نرگس بود. باید در آپارتمان را بشکنیم. سامسون شانه پهن و ورزیده‌اش را بدر گذاشت و با آخرین قدرت فشار داد. در با صدای ناله مانندی شکست. هر دو وارد شدند و فوراً کلید چراغ ها را زدند. یک راهرو کوتاه و باریک به یک سالن گشاد و بزرگ و بی اسباب و اثاثیه منتهی می‌شد. وقتی آندو وارد سالن شدند، اولین چیزی که توجه آنها را جلب کرد، نرگس بود که به صورت روی زمین افتاده وناله می‌کرد، لاوسون با دوخیز بلند خود را به او رساند

و گفت:

ـ نرگس!.. نرگس!.. چه اتفاقی افتاده آنها کجاهستند؟

نرگس چشم‌هایش را گشود. مدتی لاوسون را نگاه کرد. گویی اصلاً او را نمی‌شناسد. بعد مانند آدمی که بطور ناگهانی همه چیز بخاطرش می آید گفت:

ـ آنها رفتند. خیال کردند من مرده‌ام. وحشی‌ها مرا آنقدر کتک زدند که دیگر نفسم بالا نمی‌آمد.. من.. من.

نرگس چند تا سرفه کرد و ساکت شد. رنگش آنچنان سفید و پریده بود که گویی اصلاً در بدنش خونی جریان ندارد. لاوسون با عجله دستمالش را بیرون آورد و دور دهان نرگس را پاک کرد. او ادامه داد:

ـ نقشه را انجام دادم، به آنها گفتم که لاوسون و سامسون از مهمانخانه رفته‌اند و برای اینکه شناخته نشوند و شما جای آنها را پیدا نکنید در منزل پیرمرد قوزی و مرد ریشوی یک چشمی که پسر پیرمرد قوزی می‌باشد، پنهان شده‌اند. به .. به آنها گفتم .. گفتم که لاوسون و سامسون به پیرمرد قوزی پول می‌دهند و پیرمردخیلی طماع است. آنها آدرس خانه پیرمرد قوزی را خواستند. ولی من گفتم نمی‌دانم. فقط می‌دانم که پیرمرد قوزی و مرد یک چشم که پسرش می‌باشد، هر روز در یکی از

کافه‌های خیابان «اقبال» که خیال می‌کنم نامش «کشمیر» باشد بسر می‌برند. آنها مرا خیلی زدند، یک موضوع مهم را هم کشف کردم. حالا می‌دانم که آنها..

نرگس بازسکوت کرد. دستش را روی شکمش گذاشت و به خود پیچید. لاوسون خوب می‌دانست که چرا این حالت ایجاد می‌شود. او می‌دانست که روده‌های زن بدبخت براثر شدت ضربات وارده پاره شده و تا پایان زندگیش مدت بسیار کمی باقی است. سعی کرد نرگس را به حرف بیاورد:

ـ نرگس بگو. حرف بزن. حالا آنهاچی؟.. چی می‌خواستی بگویی.

نرگس لبخند تلخی زد. چشم‌هایش حالت خود را از دست داده بود. با لکنت زبان و بریده بریده، بطوری که کاملاً مفهوم نبود گفت:

ـ حا.. حالا.. می‌دانم. آنها. چه ... نقشه‌ای. نقشه‌ای دارند. دانشمندان جهان .. نقشه و وحشتناک... چند نفر آمریکایی..

نرگس دیگر نتوانست حرفی بزند. چشم‌هایش به سقف دوخته شد و دیگر نفسش بالا نیامد. لاوسون نبض دستش را گرفت. گوشش را به سینه او چسباند و بعد ازجا بلند شد و گفت:

ـ مرد براثر خونریزی داخلی به قتل رسید، برویم. خدایا کمک کن تا انتقام این زن نگون‌بخت را از تبهکاران سنگدل بگیریم. او ماموریتش را به خوبی انجام داد.

سامسون و لاوسون از آپارتمان متروک بیرون آمدند و یکسره به هتل رفتند. سامسون و لاوسون قلابی را همراه خود برداشتند و به خانه‌ای که رئیس پلیس برای آنها اجاره کرده بود رفتند.

لاوسون خودش را روی تختخواب انداخت. طپانچه‌اش را زیر متکایش گذاشت و سیگاری آتش زد و گفت:

ـ سامسون تو خیال می‌کنی منظور نرگس از دانشمندان جهان چه بود؟

ـ میدانی لاوسون. من فقط از حرف‌های او یک چیز فهمیدم و آن اینکه تبهکاران نقشه فوق‌العاده خطرناکی کشیده‌اند. نقشه‌ای بس مهمتر و شگفت‌انگیزتر از آنچه که من و تو تاکنون خیال می‌کردیم.. و باید هر چه زودتر دامنه اقدامات خود را وسیع کنیم. چون می‌ترسم با این ترتیبی که ماپیش می‌رویم، آنها به مقصود نهایی خود برسند. هیچ میدانی الان چند ماه است که ما وارد هندوستان شده‌ایم و کاری از پیش نبرده‌ایم؟ از آن گذشته مقامات نیویورک و واشنگتن

منتظر نتیجه اقدامات ما هستند.

ـ سامسون بگیر بخواب. فعلاً تاآنها را نشناسیم. تا به اصطلاح سرنخ به دستمان نیاید، هچیکاری نمی‌توانیم انجام دهیم. فردا صبح به کافه کشمیر می‌رویم بلکه از نقشه‌ای که طرح کردیم و نرگس بخاطر اجرای آن نقشه جانش را از دست داد نتیجه‌ای بگیریم.

سامسون فوراً بخواب رفت. ولی لاوسون همچنان بیدار ماند و به نقشه‌ای که طرح کرده بود می‌اندیشید. او به نرگس گفته بود که بگوید لاوسون و سامسون درخانه پیرمردی پنهان شده‌اند. به نرگس دستور داده بود که به تبهکاران بگوید پیرمرد و پسرش هر روز درکافه کشمیر می‌نشینند. اگر تبهکاران حرف نرگس را باور کرده با شند، می‌بایست فردا صبح به کافه کشمیر بیایند و با او تماس بگیرند. اگر نمی‌آمدند معلوم بود که حرفهای نرگس را باور نکرده‌اند. لاوسون دراین افکار غرق بود که بخواب رفت. روز بعد، خیلی زود هنگامی که تازه آفتاب سرزده بود و سیاهی‌های شب در پهنه آسمان از بین می‌رفت، از خواب بیدار شد. فوراً سامسون را صدا زد، دونفری گریم کردند و سفارشات لازم را به دوزندانی کردند و از خانه بیرون آمدند. آنها بدون اینکه شتابی در رفتن داشته

باشند یا اضطرابی در دل، آسوده و بی خیال، قدم زنان به کافه کشمیر رسیدند و در گوشه‌ای نشستند. کافه کشمیر یکی از کافه‌های محلی هندوستان بود. اکثراً آدم‌های فقیر و ژنده‌پوش، قاچاقچیان و آنهایی که سابقه خوبی نداشتند دراین کافه دور هم جمع می‌شدند. در وسط کافه، آنجا که خوضی با آب بدرنگی قرار داشت و مقدار زیادی موز و لیمو ترش روی آب جلب توجه می‌کرد، یک مرتاض لاغر و استخوانی نشسته بود و نی لبکی را زیر لب گذاشته و مشغول زدن بود. از درون سبدبزرگی یک مار بدقیافه و چندش آور کبری سربیرون آورده و با آهنگ نی مرتاض، بدنش را تکان می‌داد و می‌چرخاند. لاوسون و سامسون وارد شدند و در گوشه‌ای نشستند. شاگرد کافه که لباس کثیفی به تن داشت، دو استکان مایعی که از پختن لیموعمانی بدست آمده بود، جلوی آنها گذاشت و دور شد. لاوسون و سامسون، به تقلید از هندیها، روی زمین نشستند. پشتشان را به دیوار تکیه دادند. گیوه‌هایی که روز قبل تهیه کرده بودند از پادرآوردند و خود را بی خیال، مشغول گفتگو نشان دادند. لاوسون و سامسون هر دو با نهایت دقت مواظب اطراف بودند و کوچکترین حرکات اشخاص را تحت نظر داشتند. نیم ساعت از ورود آنها گذشته بود که دومرد که لباس اروپایی‌ها را

به تن داشتند وارد کافه شدند. تمام چشم‌ها به آنها دوخته شد. سابقه نداشت که مردان اروپایی به این کافه کثیف قدم بگذارند دومرد که «جیمز» و «هاردی» نام داشتند نگاهشان که مانند نگاه عقابی تیز بود روی جمعیت انداختند. سکوت جای همهمه چندلحظه قبل راگرفته بود. نگاه جیمز و هاردی روی لاوسون و سامسون خیره ماند. جیمز اشاره‌ای به هاردی کرد و هاردی با قدم‌های مصمم به لاوسون و سامسون نزدیک شد و بازبان هندی از آندو پرسید:

ـ شما می‌توانید انگلیسی حرف بزنید؟

با وجود اینکه نه لاوسون و نه سامسون از حرفهای هاردی چیزی نفهمیده بودند با سر اشاره مثبت کردند. هاردی بازبان انگلیسی گفت:

ـ دنبال من بیائید.

لاوسون با صدایی که سعی می‌کرد، مانند صدای پیرمردی لرزان باشدگفت:

ـ تو را نمی‌شناسم. اگر کاری داری همینجا بگو..

ـ اینجا نمی‌شود. بلند شوبیا، به نفع توست.

سامسون و لاوسون از جا برخاستند و به دنبال دو مرد از کافه بیرون رفتند. جیمز و هاردی بدون اینکه دیگر حرفی

بزنند، لاوسون و سامسون را سوار اتومبیل کردند و اتومبیل به سرعت از شهر خارج شد و پس از طی مسافتی وارد جنگلی شد و مقابل خانه‌ای که ظاهراً متعلق به جنگلبانان بود توقف کرد. جیمز و هاردی به لاوسون و سامسون اشاره کردند که از اتومبیل پیاده شوند. چهار نفری وارد کلبه جنگلی شدند. یک کلبه چوبی یک طبقه بود. تار عنکبوت در و دیوار کلبه را پوشانده بود و بوی نم و بوی خاک مشام را آزار می‌داد. وقتی وارد کلبه شدند، جیمز مقابل در ورودی ایستاد و دستش را در جیب کتش فرو برد. سامسون دندانهایش را به هم می‌فشرد و می‌فهمید که آنها نظر سوئی دارند. لاوسون با قیافه‌ای بی تفاوت نگاهی تمسخرآلود با پوزخندی جیمز و هاردی را نگاه می‌کرد. هاردی به لاوسون گفت:

ـ خوب گوشت را باز کن ببین چی می‌گویم پیرمرد. میدانی ما الان کجاهستیم؟

لاوسون با همان خونسردی جواب داد:

ـ توی یک کلبه تر و تمیز واقع در یک جنگل با صفا!...

هاردی که از این همه خونسردی و بی تفاوتی، سخت عصبانی شده بود، غرید:

ـ آره یک جنگل دور افتاده و خیلی مناسب برای آدم

کشتن.. اگر با بلندگو هم فریاد بزنی، هیچکس صدایت را نخواهد شنید.

ـ میدانی رفیق درست است که من پیرمردم. اما هیچ خوش ندارم فریاد بزنم. در ثانی تو اصلاً نگفتی چرا ما را اینجا آوردی و با ما چکار داری شاید اصلاً عوضی گرفته‌ای!

ـ از تو و پسرت سئوالی دارم که اگر راست جوابش را بدهید، شما را به شهر برمی‌گردانم اما اگر حقه‌ای در کارتان باشد، هرگز شهر را نخواهید دید و همین جا کشته می‌شوید.

سامسون فریاد زد:

ـ دهه! چرا تهدید میکنی. بگو ببینم چکار داری؟

هاردی سیگاری کنار لبش گذاشت. دست در جیب برد وطپانچه‌اش را بیرون کشید و یکی دوبار آنرا دور انگشتش چرخاند و گفت:

ـ دونفر آمریکایی خانه تو را اجاره کرده‌اند؟

لاوسون سرش را احمقانه تکان داد:

ـ آره! آره! دوتا آدم عجیب و غریب هستند، فقط شبها بیرون می‌روند و روزها در زیر زمین پنهان می‌شوند. نوبتی می‌خوابند یکی بیدار می‌ماند و دیگری کشیک می‌دهد. خیال می‌کنم دنبال گنج می‌گردند! جیمز که پشت به در ایستاده بود

پوزخندی زد وگفت:

ـ آدرس خانه‌ات را بده. فردا صبح ما به آنجا می‌آییم.تو در را به روی ما بازکن.

ـ میدانی صاحب. ما هندیها عادت نداریم به مهمانان خودخیانت کنیم. اما چون شما آدم‌های خوبی به نظر می‌رسید، اگر کمی پول بدهید حاضرم اینکار را بکنم.

هاردی ناگهان با لگد به شانه لاوسون که روی زمین نشسته بود، کوبید و گفت:

ـ این هم پول..

وجیمز نیز به سامسون حمله کرد. لاوسون و سامسون، در حالی که مانند آدم‌های بزدل سرشان را لای دستهایشان پنهان کرده بودند تااز ضربات مشت و چک هاردی و جیمز درامان باشند، فریاد می‌زدند:

ـ چرا می‌زنید؟ ما به پلیس شکایت می‌کنیم. هاردی دریچه‌ای را که کف کلبه بود، گشود و گفت:

ـ اینجا را نگاه کنید. اگر حرف ما را گوش نکنید سرنوشتی بهتر از این نخواهید داشت.

لاوسون و سامسون بدرون گودالی که کف کلبه بود نگاه کردند و درهمان نظر اول جسد نرگس را شناختند و هر دو

رنگ از رویشان پرید، زیرا به علت پوسیدگی، گریم نرگس پاک شده بود و اگر اندکی دقت می‌کردند، می‌فهمیدند که جسد، متعلق به سونا نیست. به همین دلیل فوراً لاوسون در دریچه را بست و گفت:

ـ نه!. نه! ما را نکشید. فردا صبح بیایید، ما در خانه را باز می‌کنیم. خانه ما در محله مرتاض‌ها قرار دارد. وقتی وارد محله مرتاض‌ها شدید، دست راست به اولین کوچه که رسیدید، داخل شوید. در زردچوبی کوتاه رنگی که در طرف چپ قرار دارد خانه مااست. فردا بیاید ما در را باز می‌کنیم.

هاردی گریبان لاوسون راگرفت و در حالی که او را از روی زمین بلند می‌کرد و به دیوار کلبه می‌چسباند گفت:

ـ میدانی پیرمرد، من با هیچکس شوخی ندارم. اگر دروغ گفته‌باشی. اگر کلکی در کارت باشد تو را پیدا می‌کنم و با این پسر نره غول واحمقت می‌کشم. از دست هاردی هیچکس تاحالا نتوانسته فرار کند. اگر ماهی دریا شوی، اگر آهوی صحرا شوی، اگر ستاره آسمان شوی باز از دست من نمی‌توانی فراکنی. به هیچ کجا فهمیدی؟ اما اگر راست گفته باشی و در را روی ما بازکنی تاخرده حسابی راکه با آن دونفر داریم تصفیه کنیم آنقدر به تو و پسرت پول می‌دهم که تاآخر

عمر مثل میلیونرها زندگی کنید.

لاوسون همچنانکه تظاهر به ترس شدیدی می‌کرد جواب داد:

ـ باور کنید راست می‌گویم صاحب! من... من.. قو.. قول می‌دهم که در را بازکنم...

هاردی و جیمز نگاه رضایت بخشی به یکدیگر انداختند و لبخندی روی لبهای آنها نقش بست. سپس هر دو نفر را از کلبه بیرون آوردند و به شهر بازگرداندند وقتی آندو رفتند، سامسون غرید:

ـ چرا نگذاشتی گردن هر دونفر آنها را بشکنم؟ مگر نقشه ما دستگیری آنها نبود؟

ـ عجله نکن سامسون. فردا با پای خودشان به دام خواهند آمد. ما که نمی‌دانستیم در اطراف کلبه اشخاصی وجود دارند یا نه؟ اگر همان جا می‌خواستیم آنها را دستگیر کنیم، ممکن بود، سایر تبهکاران درگوشه وکنار جنگل مواظب آنها باشند و نقشه ما بهم بخورد و خودمان هم کشته شویم. تو باید این را بدانی که اگر این بار دست آنها به ما برسد، یک دقیقه هم بما مهلت نخواهند داد. بنابراین بهتر است عاقلانه رفتار کنیم.

وقتی لاوسون و سامسون به خانه محقری که دراجاره آنها

بود، رسیدند، سونا و دو زندانی با بی‌تابی انتظارشان را می‌کشیدند. جیمز و هاردی هم که پنهانی آندو را تعقیب کرده بودند با خوشحالی برگشتند تا این خبر مهم را به همکاران خود بدهند. ولی بزودی از این فکر منصرف شدند. جیمز گفت:

ـ هاردی میدونی که ارباب خیلی به دستگیری این دو کارآگاه آمریکایی اهمیت می‌دهد و اگر من و تو بتوانیم آندو را دستگیر کنیم، حتماً یک پول حسابی، یک پاداش بزرگ بدست می‌آوریم. چرا بیهوده حالا که با این زحمت جای آنها را فهمیده‌ایم به دیگران هم خبر بدهیم تا آنها نیز دراین موفقیت درخشان شریک شوند؟

هاردی که سخت آدم مغرور بود، این فکر را پسندید و جواب داد:

ـ بله راست می‌گویی، من خودم یک نفری قادرم هر دونفر آنها را از پای درآورم. وقتی به خانه پیرمرد رفتیم، با اولین برخورد حساب هر دو نفر را می‌رسیم و جسدشان را برای ارباب می‌بریم..

در همان موقع که آندو نفر مشغول گفتگو بودند، لاوسون به دوزندانی گفت:

ـ فردا صبح دونفر به اینجا می‌آیند. باید شما در زیر زمین خانه مشغول گفتگو باشید و وقتی آن دونفر وارد شدند، خود را تسلیم نشان بدهید و تاوقتی نزاعی در نگرفته، به هیچوجه درصدد دفاع برنیایید..

تاروز بعد در اضطراب، تفکرهای گوناگون و گفتگو گذشت. لاوسون و سامسون با وجود همه تلاشی که بکار می‌بستند تا ازحرف‌های نرگس در هنگام مرگ نتیجه‌ای بگیرند، نمی‌توانستند موضوع دانشمندان جهان را با نقشه وحشتناک ربط بدهند. سرانجام روز بعد فرا رسید. هنوز آفتاب بدرستی طلوع نکرده بود که در خانه را کوبیدند. لاوسون با عجله پشت در رفت و در را گشود و چون جیمز و هاردی رادید، انگشتش را روی بینی خود گذاشت و گفت:

ـ یواش صاحب، دیشب فهمیدم آنها مسلح هستند...
خیلی احتیاط کنید صاحب..

جیمز و هاردی طپانچه‌های خود را بیرون کشیدند. از راهروی تاریک و سقف کوتاه و نمناک و واریخته گذشتند و به حیاطی مخروبه رسیدند. جیمز پرسید:

ـ آنها کجا هستند؟

ـ از پله‌های زیرزمین پایین بروید صاحب. داخل زیرزمین

هستند. من می‌ترسم همراه شما بیایم..

جیمز و هاردی باعجله از پله‌ها پایین رفتند دوزندانی مشغول گفتگو بودند.

جیمز و هاردی لوله‌های طپانچه‌های خود را به طرف آنها گرفتند و گفتند:

..آقای لاوسون.. آقای سامسون دستهایتان را روی سرتان بگذارید، این دفعه دیگر فرار امکان ندارد!

دو زندانی از جا برخاستند و دستهایشان را روی سرهایشان گذاشتند.

جیمز و هاردی آنقدر از این موفقیت شاد بودند که اصلاً به پشت سر خود توجه نداشتند. لاوسون و سامسون درحالی که گریم خود را پاک کرده بودند، اسلحه بدست، آهسته وارد زیرزمین شدند و در یک لحظه سلاح‌های خود را به پشت جیمزو هاردی گذاشتند. لاوسون گفت:

ـ خوش آمدید آقایان، منتظر شما بودیم. طپانچه‌ها را زمین بیاندازید.

جیمز و هاردی بدون اینکه بفهمند چه اشخاصی پشت سرآنها ایستاده‌اند طپانچه‌ها را زمین انداختند. دو زندانی نیز گریم خودرا مقابل چشمان حیرت زده جیمز و هاردی پاک

کردند. لاوسون و سامسون یک قدم از دوزندانی فاصله گرفتند و در حالی که کاملاً مواظب آنها بودند، لاوسون گفت:

ـ به طرف من برگردید.

دو زندانی روی پاشنه پاچرخی زدند و لاوسون و سامسون را در مقابل خود دیدند. لاوسون خنده‌ای کرد و به هاردی گفت:

ـ رفیق دیروز کتک مفصلی به من زدی، حالا می‌خواهم تلافی کنم تا مزه کتک زدن را فهمی!

جیمز فریاد زد:

ـ پس .. پس تو.. تو همان پیرمرد دیروزی هستی؟

لامسون خنده‌ای کرد و با دست چپ چنان به چانه هاردی کوبید که او به پهلو روی زمین افتاد، در همان موقع جیمز خودش را روی دست لاوسون انداخت و دستش را پیچاند. سامسون که دیر متوجه شده بود، دید اگر شلیک کند، ممکن است لاوسون هدف قرار بگیرد زیرا آندو نفر چنان بهم پیچیده بودند که امکان تیراندازی نمی‌رفت.

سامسون طپانچه را در جیبش گذاشت و به طرف جیمز رفت که او را ازلاوسون جداکند. اما هاردی که دراین موقع ازروی زمین بلند شده بود، به سرعت برق به او حمله کرد و با

سر به چانه او کوبید.

سامسون، چون غولی وحشی و عصبانی، کمرهاردی را گرفت و با یک تکان شدید او را از زمین کند و سر دست بلند کرد و با تمام قدرت به دیوار اطاق کوبید. هاردی ناله‌ای وحشتناک و دردآلود سرداد و بیهوش روی زمین افتاد. لاوسون نیز پایش را پشت پای جیمز گذاشت و با دو دست به سینه او فشار آورد. بطوری که جیمز از پشت سر به زمین افتاد و قبل از آنکه بتواند ازجا بلند شود، لگد سهمگین سامسون، زیر چانه او اصابت کرد و بیهوشش ساخت. لاوسون خندید:

ـ بیچاره‌ها با چه امیدی به این‌خانه آمده بودند.

دوزندانی که از این همه مهارت لاوسون و سامسون در زدوخورد غرق لذت شده بودند، فریاد زدند:

ـ بما هم اجازه بدهید از این پس در زدو خوردها شرکت کنیم...

لاوسون دستش را روی شانه آنها گذاشت و گفت:

ـ موقع کمک فرا می‌رسد، عجله نکنید. حالا این دو بدبخت مغرور را بهوش آورید. البته اول دست و پایشان را ببندید تا وقتی به هوش می‌آیند اسباب زحمت نشوند.

دوزندانی فوراً دست و پای جیمز و هاردی را بستند و آنها

را کنار دیوار کشیدند و پشتشان را به دیوار تکیه دادند و دو سطل آب سرد روی آنها ریختند. جیمز و هاردی بهوش آمدند و چون خود را در بند دیدند مانند حیوانی زوزه کشیدند. لاوسون سیگاری آتش زد و گفت:

ـ می‌دانید که اگر من بخواهم، همین الان می‌توان با حرام کردن دوگلوله، هر دونفر شما را به جهنم بفرستم. بنابراین هرفکر بیهوده‌ای را از کله گچتان بیرون کنید و از در دوستی درآیید. این تنها راهی است که می‌توانید به زنده ماندن امیدوار شوید.

هاردی غرید:

ـ تو خیلی احمقی و گرنه می‌دانستی که ما هرگز سخن نمی‌گوییم.

لاوسون بدون اینکه از ناسزای هاردی عصبانی شود، اشاره به سامسون کرد و سامسون سیگاری آتش زد و به گونه هاردی چسباند!

هاردی چنان زیادی کشید که سونا در طبقه بالا بی‌اختیار از اطاق بیرون پرید. لاوسون ادامه داد:

ـ حرف می‌زنی یا بگویم بازهم در صورتت یادگار بنویسند!

جیمز که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و با هراس و وحشتی دردناک به جای زخم سیگار روی صورت هاردی می‌نگریست. التماس کنان گفت:

ـ چه می‌خواهید؟ من می‌گویم. من حرف می‌زنم..

هاردی باوجود اینکه هنوز سوزش آتش سیگار محو نشده بود، فریاد زد:

ـ خائن اگر آنها بفهمند توخیانت کردی تکه تکه‌ات می‌کنند. حرف نزن...

لاوسون اشاره دیگری به سامسون کرد. سامسون این بار موهای هاردی را با دست به کناری زد و آتش سیگار را روی پوست سرش گذاشت... این شکنجه آنقدر دردناک و طاقت فرسا و ناراحت کننده بود که هاردی مانند دیوانه‌ها چندبار از جا بلند شد و خودر ا به زمین کوبید. جیمز که بکلی از حالت هاردی دیوانه شده بود فریاد کشید:

ـ لعنتی‌ها نسوزانید.. نسوزانید. می‌گویم.. می‌گویم... چه می‌خواهید؟

هاردی دیگر هیچ اعتراضی نکرد. اشک در چشمهایش پر شده بود و از فرط سوزش مانند ماری بخود می‌پیچید و ناسزا می‌گفت. لاوسون پرسید:

ـ چند نفر هستید؟ نقشه شما چیست؟ چکار می‌کنید؟ ارباب کدامست؟ چرا جواهرات را سرقت می‌کنید؟ چرا آدم می‌کشید؟ هرچه می‌دانید بگویید!

جیمز آب دهانش را پایین داد. با زبان لبهایش را خیس کرد و گفت:

ـ ما اطلاع زیادی نداریم. ارباب یک نفر امریکایی است. او سالها پیش از آمریکا فرار کرد و به هندوستان آمد. عده زیادی را استخدام کرده است. بیشتر افراد او یکدیگر را نمی‌شناسند. در تمام دنیا مامورین او کار می‌کنند. عده زیادی کانگستر استخدام کرده است. این کانگسترها هرچند وقت به چند وقت در گوشه و کنار دنیا عده‌ای را می‌دزدند و به هندوستان می‌فرستند. من نمی‌دانم این اشخاص کی هستند ووقتی به اینجا می‌رسند چه می‌شوند. زیرا پس از ورود به هندوستان بطور کلی ناپدید می‌گردند.تاکنون هیچکس ارباب را ندیده است. فقط آنهایی که در دریا هستند او را دیده‌اند. جواهراتی را که از معابد می‌دزدد، از هندوستان خارج می‌کند و به ثروتمندان دنیا می‌فروشد و حقوق کانگسترها را می‌دهد. خرج کارهای عجیبش را از راه فروش جواهرات دزدی تامین می‌کند و ..

لاوسون حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ منظورات از «آنهایی که در دریا هستند» چه ا شخاصی است؟

ـ می‌دانید آقا. عده‌ای از جنایتکاران جنگ دوم، از مغزهای متفکر نازی‌ها که موفق به فرار شدند با ارباب همکاری نزدیک دارند.. این عده برای اینکه دستگیر نشوند، همیشه در یک قایق بزرگ، که مسلح به انواع مسلسل‌ها و تفنگ‌هاست، روی دریا زندگی می‌کنند. هیچ وقت قدم به خشکی نمی‌گذارند. در روزهای معین به ساحل نزدیک می‌شوند و به دستور ارباب، لوازم و غذای مورد احتیاج آنها با قایق به کشتی آنها حمل می‌شود.

ـ مشخصات قایق رابگو!

ـ نظیر قایق‌های گشتی پلیس است. بیشتر در دماغه «راجی‌گاند» توقف کرده و همیشه روی طاق اتاق ناخدای کشتی یک نفر کشیک می‌دهد. چون در هندوستان هم مانند هنک کنگ و چین عده زیادی درون قایق‌ها زندگی می‌کنند و می‌خوابند پلیس به آنهاسوءظن نمی‌برد. ارباب با آنها مشورت می‌کند و آنها که روزگاری برای دستگاه بزرگ نازیها کار می‌کردند، اکنون که بیشتر از بیست سال از جنگ دوم می‌گذرد

برای ارباب تلاش می‌کنند. آنچه که مسلم است، ارباب هدف بزرگی دارد که این عده حاضر شده‌اند با او کار کنند.

جیمز سکوت کرد، لاوسون سیگار دیگری روشن نمود و مدتی قدم زد و فکر کرد و بعد گفت:

ـ چیز دیگری نمی‌دانی!

جیمز جواب داد:

ـ چیزی که قابل توجه باشد نه.. ولی یک عده از معدن‌چیان و کارگران معمولی نیز در کوههای هندوستان شب و روز کار می‌کنند و گاه گاهی تکه سنگ‌هایی برای ارباب می‌آورند.

لاوسون که لحظه به لحظه برحیرتش افزوده می‌شد، زیر لب غرید:

ـ عجب تشکیلات وسیعی! چه هدفی دارند؟ می‌خواهند چکارکنند؟ آدم‌هایی که به سرقت می‌روند چه اشخاصی هستند؟ در کوهستان به دنبال چه می‌گردند؟ جنایتکاران جنگ چرا با آنها همکاری می‌کنند؟ اینها هم سئوالاتی بود که در مغز لاوسون نقش می‌بست ولی برای آنها پاسخی نمی‌یافت. فعلاً فقط یک چیز را کشف کرده بود و آن اینکه جواهرات معابد، برای هریک این تشکیلات بزرگ مصرف می‌شود. جیمز اطلاع زیادی نداشت. ولی اگر آنها موفق می‌شدند کشتی یا قایق

بزرگی را که جیمز ازآن صحبت کرده بود بدام بیاندازند و سرنشینان آنرا دستگیر کنند، حتماً همه چیز را کشف می‌کردند. لاوسون می‌دانست که یک پزشک ماهر باید ابتدا نوع درد را تشخیص دهد و بعد برای درمان آن اقدام کند. کارآنها دراین مورد نیز بی‌شباهت به کار پزشک نبود. اول از همه می‌بایست می‌فهمیدند که هدف تبهکاران چیست و بعد راه مبارزه با آنها را پیدا می‌کردند. لاوسون برای آخرین بار سئوال کرد:

ـ چطور پلیس هندوستان و کارآگاهانی که از آمریکا به اینجا می‌آمدند، متوجه این تشکیلات بزرگ نشده‌اند. اگر دسته کوچک بود، کنترل آنها اشکالی نداشت. ولی دسته به این بزرگی را چطور کنترل می‌کنند؟ مثلاً کارگرانی که در کوهستان کارمی‌کنند، به نزدیکان خودتاکنون حرفی نزده‌اند؟

ـ آقا منکه گفتم این دسته بزرگ را جنایتکاران جنگ اداره می‌کنند. اولاً آدم‌های بدسابقه استخدام می‌شوند. در ثانی هرکسی می‌داند که اگر درباره کارش کوچک‌ترین حرفی بزند، بلافاصله، بطور ناگهانی کشته خواهند شد.

لاوسون به سامسون گفت:

ـ این اطراف را یک گشتی بزن. اگر وضع عادی و کسی

مواظب این خانه نبود، برگرد. نقشه‌ای کشیده‌ام.

سامسون فوراً از خانه خارج شد و با دقت کوچه‌های اطراف را جستجو کرد و چون وضع غیرعادی به چشمش نخورد بازگشت و به لاوسون خبرداد.

لاوسون گفت:

ـ بسیار خوب، این دونفر را بیهوش می‌کنیم و از اینجا می‌بریم. باید هرچه زودتر از رئیس پلیس یک قایق مورداعتماد بگیریم.

ـ می‌خواهی چکار کنی لاوسون؟

ـ بعد برایت می‌گویم. فعلاً کار این دونفر را بساز.

سامسون با ته طپانچه دوضربه محکم به پشت سر جیم و هاردی زد و هر دو را بیهوش ساخت. آنوقت لاوسون و سامسون و سونا و دوزندانی از زیرزمین بیرون آمدند و در زیرزمین را قفل کردند و یک کمد شکسته و چند گلیم پاره و حصیر و مقداری اشیاء مستعمل دیگر را که در خانه وجود داشت چنان پشت در گذاشتند که اگر کسی وارد خانه شد تصور کند سالها است که در زیرزمین را هیچکس نگشوده است.

پنج نفری از خانه بیرون آمدند. اینک ظهر شده بود و آفتاب

به شدت می‌تابید. سوار اتومبیل شدند و به طرف اداره پلیس راه افتادند. لاوسون به سونا گفت:

ـ بهتر است تا ما بازگردیم تو در اداره پلیس بمانی. خیال می‌کنم تنها جایی که نمی‌توانند به تو دسترسی پیداکنند، اداره پلیس است.

یک ربع بعد به اداره پلیس رسیدند و با کلنل رئیس پلیس تماس گرفتند و از او خواستند که چند مامور مورد اعتماد که تیرانداز خوبی باشند با یک قایق بزرگ در اختیار آنها بگذارد. تهیه قایق و حاضر شدن افراد تا نزدیک غروب به طول انجامید. ناهار را هم در اداره پلیس خوردند و نزدیک غروب بود که سونا را به کلنل سپردند و ده نفری به ساحل دریا رفتند و با قایقی که تهیه شده بود به طرف دماغه «راجی گانه» حرکت کردند...

دماغه «راجی گانه» در محلی که رودخانه بزرگ گنگ به اقیانوس هند می‌ریزد، با یک پیش آمدگی کوهستانی معبر تنگ و پرتلاطمی را تشکیل داده است. هنگام شب، عبور از این معبر دریایی حتی با قایق‌های کوچک نیز امکان پذیر نیست و کاری فوق‌العاده خطرناک می‌باشد، در پشت این تنگه، صخره‌های کوهستانهای ساحلی، فرورفتگی‌ها، برجستگی‌ها

و حفره‌های بی شماری ایجاد کرده که در ضمن ظاهر هراس انگیز خود، محلی مناسب برای اختفا و پنهان شدن موتور لنج‌های قاچاقچیان و تبهکاران است. قایق بزرگ لاوسون و سامسون و دیگران، هنگامی که آخرین اشعه طلایی رنگ خورشید در قعر دریا فرو می‌رفت و خورشید چون طشت پرآتشی غرق می‌شد از معبر تنگ و پرتلاطم عبور کرد. قایق بزرگ لاوسون، مجهز به نور افکن‌های قوی بود. یک نفر از قایقرانان پلیس، پشت سکان قرارگرفته بود و بقیه در حالی که همه مجهز به تفنگ و طپانچه بودند انتظار شروع حادثه را می‌کشیدند. لاوسون پیراهن تنگ و چسبانی به تن کرده بود تا هنگام عملیات راحت‌تر و آسوده‌تر باشد. قایق آنها، همچنان روی امواج متلاطم و از نزدیکی صخره‌ها می‌گذشت. لاوسون در سایه روشن‌های غروب، روی عرشه قایق با دقت چشم به اطراف دوخته بود. وی دفعتاً متوجه شد، هنگامی که قایق آنها از کنار یک برآمدگی می‌گذشت، قایق دیگری، از میان یک تونل آبی گذشت. لاوسون فوراً حدس زد قایقی که آرام آرام از لابلای صخره‌ها می‌گذرد و سعی می‌کند خود را در فرورفتگی حفره‌ها از نظر پنهان کند، باید قایق موردنظر او باشد. به همین دلیل فوراً دستور داد قایق راتعقیب کنند. قایق آلمانیها که تا آن

موقع به آرامی حرکت می‌کرد، وقتی دید قایق لاوسون نزدیک می‌شود، برسرعت خود افزود و از صخره‌ها فاصله گرفت وبه طرف دریا رفت. ناخدای قایق آلمانیها مخصوصاً به طرف دریا رفت. زیرا اگر قایق لاوسون در تعقیب آنها می‌آمد، معلوم بود که شناخته شده‌اند و اگر حدسشان اشتباه بود، به دنبال آنها وسط دریا نمی‌آمدند.

لاوسون دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد:

ـ به سرنشینان قایق اخطار می‌کنم که توقف کنند!...

اما مشاهده کرد که فوراً یک مسلسل بیرون آوردند و روی طاق کابین ناخدای قایق کار گذاشتند. لاوسون دستور داد با آخرین سرعت ممکن پیش بروند و دوقایق را کنار هم مماس کنند. یک ربع طول کشید تا قایق لاوسون، درست به کنار قایق آلمانیها رسید.. به محض اینکه قایق لاوسون نزدیک شد، دهها گلوله مسلسل و تفنگ به طرف آنها شلیک شد. آنهایی که روی عرشه بودند بلافاصله کف زمین خوابیدند. تیراندازی شدیدی از دوطرف درگرفت. تاریکی شب فرا می‌رسید و لاوسون می‌دانست که آلمانیها مخصوصاً با تیراندازی شدید آنها را سرگرم کرده‌اند تا تاریکی فرارسد و فرار کنند. لاوسون به هیچ وجه نمی‌خواست بگذارد که آنها بگریزند. اگر این بار موفقیتی

بدست نمی‌آورد، مدتها کارش به عقب می‌افتاد و این درست همان چیزی بود که برخلاف میل لاوسون بود. اینک لاوسون علاوه برانجام وظیفه بخاطر فرونشاندن عطش کنجکاوی خود نیزمبارزه می‌کرد. او می‌خواست هرچه زودتر بفهمد، اشخاصی که از گوشه و کنار دنیا دزدیده می‌شوند، چه اشخاصی هستند؟ آنها که در کوههای هندوستان مشغول حفر معاون و کار هستند. به دنبال چی می‌گردند؟ رهبران این دسته عظیم کیست و برای چه این کارها را می‌کنند؟ لاوسون اندکی از جا بلند شد و به سامسون گفت:

ـ آنجا را نگاه کن، آنهایی که روی عرشه و درون اتاق ناخدا هستند بامامورین ما مشغول تیراندازی می‌باشند. هیچکس متوجه این طرف نیست. فقط آن کسی که پشت مسلسل ایستاده، مواظب ما است. باید تو او را هدف قرار دهی.

ـ منظورت چیست؟ می‌خواهی چکار کنی لاوسون؟

ـ می‌خواهم خودم را به قایق آنها برسانم و قایقشان را منفجر کنم؟

ـ لاوسون کار خطرناکی است. چگونه می‌خواهی به آن طرف بروی.

ـ از روی عرشه به طرف قایق آنها می‌پرم بیشتر از یک متر

ر نیم یا دو متر بین دوقایق فاصله نیست. خیال می‌کنم می‌توانم بپرم.

ـ نه اینکار را نکن. آنها به راحتی ترا می‌کشند. از همین جا با نارنجک قایقشان را منفجر کن.

ـ بی‌فایده است سامسون، اگر من خودم را به آنجا برسانم، لااقل می‌توانم یکی از آنها را بدرون دریا بیاندازم و بعد قایق را منفجر کنم و خودم نیز وسط آب بپرم.

ـ بسیار خوب خیلی مواظب باش. تو برو. فقط چند لحظه صبر کن تا من بتوانم جای بهتری برای کشتن آن مسلسل چی پیدا کنم.

سامسون سینه خیز جایش را عوض کرد و لاوسون ناگهان از جا برخاست و با یک پرش شدید فاصله بین دوقایق را طی کرد، در همن موقع که مسلسل‌چی لوله مسلسل را به طرف لاوسون گرداند تا او را میان آسمان هدف قرار دهد، سامسون دیوانه وار از جا پرید و چند گلوله پی درپی به طرف مسلسل‌چی شلیک کرد. مسلسل چی با فریاد دردناکی از روی سقف اتاق ناخدا بزیر غلتید. لاوسون فوراً خودش را پشت برجستگی موتور پنهان کرد. سایرین آنچنان مشغول پاسخگویی گلوله‌های مامورینی بودند که متوجه نشدند

لاوسون وارد قایق آنها شد. یکی از آلمانیها که عقب عقب می‌آمد تا پشت برجستگی موتور قایق کمین کند و خشاب فشنگش را عوض نماید، با لاوسون برخورد کرد. لاوسون بلافاصله مچ دست راست او را گرفت و با دست دیگر ضربه‌ای شدید به شکمش نواخت. مرد خم شد و لاوسون همان هنگام با سرزانو به چانه‌اش زد. مرد روی زمین غلتید لاوسون خم شد تا او را بردارد و به وسط دریا بیاندازد. ولی مرد که قدرت شگفتی داشت مانند یک ستاره دریایی دو دست نیرومندش را پشت گردن لاوسون انداخت و او را به شدت تمام به طرف زمین کشید. لاوسون با صورت روی زمین افتاد و مرد روی عرشه غلتید و از جاپرید و خودش را روی لاوسون انداخت. لاوسون که غافلگیر شده بود، کف دستهایش را زمین گذاشت و همانطور که مرد روی پشتش بود، مثل شخصی که می‌خواهد بالانس بزند دو پایش را بایک فشار شدید بلند کرد. مرد از روی سرلاوسون معلق زد. هر دو به موقع از جابرخاستند و مانند دوحیوان درنده و خشمگین مقابل هم قرار گرفتند،ابتدا مرد آلمانی حمله کرد و مشتش فضا را شکافت و بطرف بینی لاوسون جلورفت. لاوسون خیلی به موقع خم شد و جاخالی داد و لگدش را به ساق پای مرد

کوبید.

مرد که از این همه سماجت لاوسون فوق‌العاده خشمگین شده بود و از طرفی باور نمی‌کرد که حریفش تا این اندازه جابک و قوی باشد، خودش را مانند ماری گلوله کرد و با تمام هیکل طرف لاوسون پرید.

لاوسون از این ضربت چند قدم عقب رفت و از پشت روی زمین افتاد. مرد یکبار دیگر حمله کرد و این حمله لاوسون را تالبه قایق به عقب برد. حالا اگر لاوسون یک قدم دیگر به عقب برمی‌داشت بدون شک به وسط امواج خروشان می‌افتاد. هوا که تاریک شده بود کار مبارزه را سخت کرده بود. درآن طرف قایق تیراندازی با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت مرد برای اینکه کار لاوسون را یکسره کند حمله را ازسر گرفت ولی این بار لاوسون و دستش را دور کمر او حلقه کرد و چانه‌اش را روی گردن مرد گذاشت و او را به طرف عقب خم نمود. هر لحظه که می‌گذشت فشار لاوسون بیشتر می‌شد. لاوسون سعی داشت بچرخد و مرد را به طرف دریا پرتاب کند ولی مرد آلمانی که متوجه نقشه لاوسون شده بود با نیروی حیرت انگیزی مقاومت می‌کرد دراین موقع یکی دیگر از آلمانی‌ها که این نزاع شدید را روی عرشه دیده بود به طرف آنها دوید تا به

دوستش کمک کند ولاوسون را به قتل برساند. سامسون که دندانهایش را روی هم می‌فشرد و با دقت متوجه صحنه جدل بود همینکه دید یک نفر به لاوسون و رقیبش نزدیک می‌شود فوراً شلیک کرد. مرد در یک قدمی لاوسون روی زمین افتاد. در همین هنگام کسی که با لاوسون گلاویز شده بود زانویش را بالا آورد و به شکم لاوسون کوبید.

لاوسون از شدت درد ناچار شد مرد را رها کند و مرد آلمانی که یوهانس نام داشت از موقعیت استفاده کرد و به طرف طپانچه مردی که با گلوله سامسون از پای درآمده بود پرید. لاوسون نیز به آن طرف پرید و وقتی دست مرد به طپانچه رسید که لاوسون با لگد به مچ دست او کوبید و موهایش را گرفت و سرش را به طرف بالا کشید. هیچ کدام از دو ناخدای قایقها که تفنگ بدست می‌جنگیدند متوجه نبودند که امواج متلاطم و خروشان دریا قایقها را به یک جزیره سنگی عظیم نزدیک کرده است و اگر وضع همانطور ادامه پیدا کند هر دوقایق به جزیره اصابت کرده و متلاشی خواهند شد. لاوسون وقتی موهای سر مرد را گرفت و به طرف بالا کشید ناگهان دید جزیره چون غولی مقابل آنها ایستاده است. لاوسون فریاد کشید ولی دیگر خیلی دیگر شده بود زیرا موج بزرگ قایق

حامل مامورین رابه صخره کوبیدو از هم متلاشی کرد. لاوسون دیگر معطلی را جایز ندانست. زیرا می‌دانست که تاچند دقیقه دیگر قایق متلاشی شده آنها زیر آب فرو می‌رود و آلمانها آنهایی را که درون آب افتاده‌اند به گلوله خواهند بست. لذا با سرعت مافوق تصور دست در جیب برد و نارنجی بیرون کشید و با دندان ضامن آنرا کشید و مرد را رها کرد و به طرف موتور دوید. مرد که نمی‌دانست لاوسون چرا به آن طرف قایق می‌رود به خیال اینکه لاوسون قصد فرار دارد بجای اینکه او را هدف گلوله قرار دهد دنبالش دوید. لاوسون دریچه موتور را گشود و نارنجک را درون موتور انداخت. درهمین موقع یوهانس به او رسید.

لاوسون که بیشتر از یک قدم با لبه قایق فاصله نداشت یک دستش را دور کمر یوهانس انداخت، او را بغل کرد و به وسط امواج دریا که در تاریکی شب چون قیرمذابی به نظر می‌رسید پرید و در میان آبهای خروشان ناپدید شد. آلمانیها با قیافه‌های خندان و رضایت آمیز روی عرشه جمع شدند و نورافکن‌ها را روشن کردند تا غرق شدن قایق مامورین را ببینند که دفعتاً انفجار مهیبی روی داد و قایق مانند تکه پاره‌های مقوا در فضا پخش شد. لاوسون که چند لحظه زیر آب توقف کرده بود

تاهنگام انفجار قایق صدمه‌ای ندید، سراز زیر آب بیرون آورد. امواج آنرا به این سو و آنسو می‌کشید. بنابراین او یوهانس راگم کرد. ازهمهمه دریا صدای گفتگوی چند نفر را می‌شنید. لاوسون شناکنان به طرف شنهای سیاهی که در میان آب می‌دید و حتماً جزیره بزرگ سنگی بود رفت. به هرحال می‌بایست خودش را از میان امواج خروشان نجات دهد. زیرا در بازوهایش احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می‌کرد و اگر وضع به همین منوال ادامه می‌یافت بدون شک طعمه امواج می‌گشت و غرق می‌شد. لاوسون هرچه جلوتر می‌رفت از جزیره خبری نبود. چشمهایش بیشتر از یک متر جلویش را نمی‌دید رخوت دقیقه به دقیقه براو چیره می‌شد. لحظه‌ای با خود اندیشید.

ـ بعد از آن همه ماجرا اینک وسط دریا غرق می‌شود... واقعاً مسخره است. حتی جسد من طعمه ماهی‌های دریا می‌گردد...

ناگهان آب یکی از تخته پاره‌های قایق آلمانیها را به پهلوی او کوبید و لاوسون دودستی تخته را چسبید حالا تا اندازه‌ای می‌توانست مقاومت کند. ولی هنوز امیدی برای نجاتش نبود. شاید وقتی که آفتاب سرمی‌زد خود را گرسنه و تشنه وخسته

وسط اقیانوس می‌دید. فکر غرق شدن در دریا، بدون اینکه هیچگونه موفقیتی بدست آورده باشد و بدون اینکه حس کنجکاوی خود را تسکین بخشیده و پرده از اسرار شگفت‌انگیز تبهکاران معابد برداشته باشد، به لاوسون قدرتی خارق‌العاده بخشید او نمی‌خواست به این آسانی تسلیم مرگ شود. امواج لجام گسیخته از هر طرف او را احاطه کرده بودند گاهی گردابی کوچک او را به زیر آب می‌کشید و زمانی موجی بزرگ او را به عقب میراند. تخته پاره‌ای که زیر سینه خود قرار داده بود، کمک‌شایان توجهی به او می‌کرد تا گردابها و موجها او را به قعر دریا فرو نکشند.

لاوسون ناگهان فریاد سامسون راا ز میان همهمه آب تشخیص داد که می‌گفت:

ـ نگاه کنید، درون تاریکی را می‌بینید؟ مردی به تخته پاره‌ای چسبیده است.

لاوسون از فرط خوشحالی، موقعیت خود را به کلی ازیاد برده از اینکه همکارش زنده بود، بی‌اندازه خشنود شد. فریاد کشید:

ـ سامسون، من لاوسون هستم... امواج نمی‌گذارند به جزیره نزدیک شوم، می‌توانید کمک کنید؟

سامسون هم صدای لاوسون را شناخت، بی اختیار با صدای بلندگفت:

ـ خدایا متشکرم. متشکرم که لاوسون زنده است.

بعد خطاب به لاوسون گفت:

ـ چند دقیقه مقاومت کن، الان نجاتت می‌دهم.

قایق مامورین، هنوز غرق نشده بود. فقط قسمت جلوی آن براثر اصابت با صخره بزرگ شکسته شده و آب با فشار زیاد داخل آن شده بود. به دستور سامسون فوراً تمام سرنشینان قایق پیاده شدند، تاهنگامی که قایق غرق می‌شود، کسی درآن نباشد. در آن هنگام که سامسون صدای لاوسون را شنید، قایق آرام آرام به زیر آب فرومی‌رفت. سامسون باوجود اینکه می‌دانست قدم گذاشتن به قایق فوق‌العاده خطرناک است، معهذا با عجله خودش را به عرشه قایق رساند. آب تا زانوهای او را پوشانده بود.

سامسون به طرفی که معمولاً لنگر قایق درآنجا قرار دارد، رفت و به محض اینکه لنگر را یافت، فوراً کاردی از جیبش بیرون آورد و طناب لنگر را برید و در همان لحظه‌ای که دماغه قایق از روی صخره به عقب می‌لغزید و زیر آب فرو می‌رفت، سامسون روی صخره پرید. طناب را حلقه کرد و یکسر آنرا در

دست گرفت و طناب را با شدت تمام به طرف دریا پرتاب کرد.

لاوسون تخته‌ها را رها نمود و با چند تلاش شدید سرطناب را کشیدند و لاوسون قدم به خشکی گذشت. دوکارآگاه، یکدیگر را درآغوش کشیدند. بعد لاوسون که خیلی خسته شده بود، روی زمین دراز کشید و گفت.

ـ سیگار داری سامسون؟

یکی از زندانیان سیگاری آتش زد و به لاوسون داد. لاوسون چند پک عمیق به سیگار زد وگفت:

ـ بازهم نتوانستم یک نفر از این لعنتی‌ها را بدام بیاندازم. دیگر فکرم به جایی نمی‌رسد و نمی‌دانم برای کشف این ماجرا از چه راهی وارد شوم.

ـ بهترین راه، پیداکردن راه شهر زیرزمینی آنها است. الان خاکستر آتش سوزی سرد شده و مامی‌توانیم جستجو کنیم و راه شهر زیرزمینی را پیداکنیم.

بدنبال پیشنهاد سامسون، لاوسون گفت:

ـ چه سودی دارد سامسون؟ آنها بالاخره می‌فهمند که ما مشغول پیداکردن شهر زیرزمینی هستیم و وقتی ما راه را پیدامی‌کنیم که آنها تمام تشکیلات خود را برده‌اند و کوچکترین اثری بجای نگذاشته‌اند.

ـ پس چه نظری داری؟ می‌گویی چکار کنیم؟

ـ فکری بخاطرم رسیده است. کارگرانی را که در هندوستان کار می‌کنند، خیلی زود می‌شود به حرف آورد. ممکن است آنها ندانند چکار می‌کنند، ولی بهرحال محصول کارآنها را یک نفر رسیدگی می‌کند و آنها قطعاً می‌دانند که نقشه چیست و کارگران به چکاری مشغول هستند. ما با یکی از کارگران طرح دوستی می‌ریزیم و بعد به وسیله او، کسی را که به کارها رسیدگی می‌کند، خواهیم شناخت و اورا می‌ربابیم.

ـ فکر بسیار خوبی است لاوسون من از فردا به شکل کارگرهای معادن درمی‌آیم و می‌فهمم پاتوق کارگرانی که برای تبهکاران کار می‌کنند کجاست.

ـ بله، فردا صبح به محض اینکه از این جزیره نجات یافتیم، از نیویورک می‌خواهیم تا باهمه کشورها تماس گرفته و لیست اشخاصی که مفقود شده‌اند و شغل آنها را برای ما بفرستند. به این وسیله می‌توانیم تا اندازه‌ای پرده ا ز کارشان برداریم..

آن شب تا صبح، آنها در جزیره باقی ماندند و باد بر آنها شلاق کشید و همهمه دریا خواب از چشمانشان ربود. با اولین اشعه خورشید قایق‌های پلیس که به دستور کلنل رئیس پلیس هندوستان، در جستجوی آنها برآمده بودند لاوسون و

همراهانش را دیدند و سوار کردند و به ساحل بازگرداندند.

سامسون، اطرافش را به دقت نگاه کرد و بعد وارد خانه کوچکی که در محل مرتاض‌ها اجاره کرده بودند شد لاوسون و سونا انتظار او را می‌کشیدند دو زندانی نیز که اینک به صورت دوهمکار وفادار لاوسون در آمده بودند. در زیر زمین از جیمز و هاردی مواظب می‌کردند. لاوسون با دیدن سامسون گفت:

ـ خوب موفق شد؟

ـ بله همانطور که قول داده بود آمد. باهم به کافه‌ای رفتیم خیلی سعی می‌کردم که هیچ کس متوجه گفتگوی مانشود. او از کارگرانی بود که در عمیق‌ترین قسمت معدن کار می‌کند. موضوع صحبت را به کار او کشاندم، او خنده بلندی کرد و گفت:

ـ من از یک مشت دیوانه حقوق می‌گیرم...

ـ چرا؟

ـ برای اینکه عده‌ای را استخدام کرده‌اند که دل کوهها را حفر کنند و از قعر چاه و غارهایی که ایجاد می‌کنند، ناگهان یک تکه سنگ را برمی‌دارند و می‌برند. برای همین است که می‌گویم دیوانه هستند، هزار خروار سنگ را می‌کنند و یک

قلوه سنگ را انتخاب می‌کند.

ـ چه کسی این سنگ‌ها را می‌بیند و می‌برد؟

ـ چه جوری بگویم... یکی دوتا که نیستند. ده پانزده نفرند، خیال می‌کنم آمریکایی باشند، یک دستگاهی دارند. مثل ساعت می‌ماند این دستگاه را به سنگ ها می‌چسبانند و هروقت عقربه ساعت تکان خورد، آنرا می‌برند.

ـ راست می‌گویی. آنها دیوانه هستند، این سنگها به چه درد آنها می‌خورد؟ حتماً یک آدم ثروتمند، می‌خواهد خانه‌ای از نوع سنگهای کمیاب درست کند.

ـ نه رفیق، نمی‌خواهند خانه درست کنند. شنیده‌ام که از این سنگ ها یک چیزی درمی‌آورند.

ـ منظورت طلا و نقره است؟

ـ نه بابا طلا و نقره کجا بود. یه چیزی درمی‌آورند که آخرش «نیوم» است؟ درست نمی‌دانم چی چی نیوم به آن می‌گویند!...

ـ ازجا این موضوع را شنیدی؟

ـ از یکی از کارگرانی که بیشتر با آنها رفت و آمد دارد.

ـ درست فکر کن کلمه‌ای که آنها گفتند اورانیوم نبود؟

سامسون چند لحظه سکوت کرد. لاوسون با هیجان

پرسید:

ـ کارگر چه جوابی بتوداد؟

ـ سامسون گفت:

ـ همینکه ا ز او پرسیدم درست فکر کن کلمه ای که آنها گفتند اورانیوم نبود، ناگهان ازجا پرید و فریاد کشید:

ـ بله، توازکجا فهمیدی اورانیوم می‌گویند، از داخل آن سنگها اورانیوم به دست می‌آورند. راستی رفیق اورانیوم به چه دردی می‌خورد؟

ـ هیچی دوست من از اورانیوم برای معالجه زخم‌های کهنه استفاده می‌کنند...

لاوسون زیرلب گفت:

ـ عجب .. عجب.. اورانیوم بدست می‌آورند. برای چکاری اورانیوم جمع می‌کنند؟ سامسون من خیال می‌کنم این دفعه موضوع بسیار عجیب‌تر و حیرت‌انگیزتر از آن است که ما فکر می‌کردیم. فعلاً که نمی‌توانیم از موضوع سر دربیاوریم تاببینیم جواب تلگراف که به نیویورک مخابره کرده‌ایم چگونه است؟

عصر همان روز، مرد سیگارفروش که جلوی خانه‌اجاره‌ای لاوسون، نشسته بود، بسته سیگاری به لاوسون فروخت لاوسون که برای خرید همین سیگار از خانه خارج شده بود،

همینکه قدم به داخل خانه گذاشت در پاکت سیگار را گشود ونامه‌ای از آن بیرون آورد. یک بار نامه را خواند. ابروهایش را درهم کشید. برای مرتبه دوم نامه را خواند.

این بار در صورتش آثار تعجب شدیدی نمودار شد. بعد از راهرو گذشت و وارد اتاق شد و به سامسون گفت:

ـ سامسون خیلی عجیب است. منکه اصلاً سردرنمی‌آورم. این جواب تلگرافی است که دو روز پیش به نیویورک مخابره کردیم. امروز رمز جواب رسیده و برای من فرستاده‌اند گوش کن، ببین چه نوشته‌اند:

«در پاسخ تلگراف رمزی‌ای. ای .اف در مورد اسامی گمشدگان کشورهای مختلف برای آقای لاوسون. از شش ماه قبل تاکنون اشخاص زیر مفقود شده‌اند:

۱ ـ پروفسور جی کاب و نواز آمریکا متخصص سنگ‌شناس.

۲ ـ پروفسور ادوارد پاکپسون کارشناس تشعشعات اتمی از انگلستان

۳ ـ دکتر سیلسوس، ریاضی دان معروف.

۴ ـ دکتر س هلن می نژ. کارشناس و طراح موشک‌های دور پرواز از فرانسه

۵ ـ پروفسور را بینسون جراح

چند نفر دیگر که مفقود شدن آنها هنوز کاملاً معلوم نیست، ولی همه از متخصصین ساختن سلاح‌های آتشین و بمب‌های گوناگون بوده‌اند.

سامسون با لحن ناباوری گفت:

ـ یعنی اشخاصی که تبهکاران ازگوشه و کنار دنیا می‌ربایند و به هندوستان می‌آورند، همه از دانشمندان بزرگ جهان هستند؟ منکه باور نمی‌کنم. آخر چگونه این اشخاص را می‌ربایند و پلیس کشورها هم ساکت نشسته‌اند.

ـ جان من خیلی ساده است. صلاح آنها نیست که اعلام کنند که معتبرترین دانشمندان خود را از دست داده‌اند. در ثانی اگر اقدامی هم بکنند کاملاً پنهانی و سری است نه علنی که همه بفهمند. لاوسون توچه خیالی درباره این تبهکاران عجیب و غریب می‌کنی؟

لاوسون چند لحظه فکر کرد. بعد با لحنی مصمم گفت:

ـ به نظر من آنها نقشه نابودی جهان را دارند!...

ـ چی نابودی جهان؟ چرا؟ برای چی؟

ـ میدانی آنها می‌خواهند برجهان حکومت کنند. می‌خواهند دارای قدرت خارق‌العاده‌ای شوند که هیچ دولتی

نتواند در مقابل آنها مقاومت کند و بعد هر طور دلشان خواست زندگی کنند. اصل قضیه، البته اگر حدس من درست باشد، این است که آنها سرگرم ساختن سلاحی هستند که قدرت آن به مراتب از بمب اتم و بمب هیدروژن بیشتر است. سلاحی مخوف و فوق‌العاده خطرناک. به همین دلیل است که من از عاقبت ماجرا می‌ترسم. عاقبت ماجرایی که وحشتناک است. حتی فکر آنهم انسان را به هراس می‌اندازد.

ـ چه تصمیم داری؟ می‌خواهی چکارکنی؟

ـ با آنها که نمی‌توان مبارزه کرد. تشکیلاتشان فوق‌العاده عظیم است. باید مثل پارتیزانها با آنها به جنگیم...

ـ یعنی چه؟ منظورت را نمی‌فهمم.

ـ در کار آنها آنقدر خرابکاری می‌کنیم تا خسته شوند. تا به ستوه آیند و از پناه گاههای خودخارج شوند، معادن آنها را منفجر می‌کنیم. افرادشان را می‌کشیم. دستگیر می‌کنیم. هزار نیرنگ و فریب بکار می‌بندیم تاآنجا که امکان دارد، کارشان را آنقدر به عقب می‌اندازیم که رئیس و سردسته دیوانه آنها را دستگیر کنیم.

ـ فکر بسیار خوبی است لاوسون، کار را از کجا شروع می‌کنیم؟

ـ قبل از هرکار، یک نقشه دقیق طرح ریزی کرده‌ام. می‌خواهم در یک شب چند ضربت به آنها بزنم. می‌خواهم طی یک شب چنان بلایی بسرآنها بیاورم تا بفهمند که دیگر کارما از حدود عادی خارج شده بفهمند که ما با آنها علناً و بطور رسمی وارد جنگ شده‌ایم. یک جنگ خونین و تاوقتی که من زنده‌ام و یا تا هنگامی که سردسته جنایتکاران دستگیر نشود دست از این جنگ نخواهم کشید. عده زیادی از آنها را امشب با یک حیله به یکی از معابد می‌کشانم و همه آنها را یا می‌کشم یا دستگیر می‌نمایم. دستور می‌دهم بجای کلیه جواهرات معابدهندوستان، شیشه‌های رنگین بگذارند تا از نظر اقتصادی و مالی نیز کار آنها را فلج نمایم. معادن آنها را منفجر می‌کنم. کارکنان آنها را با پول زیاد می‌خرم و علیه خودآنها تحریکشان می‌کنم. هرکاری از دستم ساخته باشد، انجام می‌دهم. اولین نقشه‌ام کشیدن آنها به یکی از معابد و درهمان لحظه انفجار معادن آنها است.

ـ آه لاوسون میدانی می‌خواهی چکارکنی. عده‌ای از آنها را به یک معبد کشیدن و همه آنها را دستگیر کردن کاری است که ممکن است به قیمت جان تو تمام شود.

ـ می‌دانم سامسون، ممکن است جان من به خطر افتد،

ممکن است کشته شوم و لی نقشه‌ام را هر طور هست انجام می‌دهم. هرطور هست به این وضع خاتمه می‌دهم. این دسته موقعیت چندین ساله مرا بکلی خراب کرده‌اند. آبروی مرا برده‌اند. دیگر بیشتر از این نمی‌شود ساکت نشست.

سامسون که هرگز لاوسون را آنطور مصمم و برافروخته، ناراحت و خشمگین ندیده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ به هر حال باید بدانی که من تاآخرین نفس و باآخرین قوا دراختیار توخواهم بود.

ـ متشکرم سامسون .. متشکرم..

ـ آهسته... مواظب باش... سرت را پایین بگیر.... فکر اینکار را نکرده بودیم. نگاه کن. همه آنها مسلح هستند.

سامسون که روی زمین، پشت سنگ برجسته بلندی کمین گرفت و با دقت به رفت و آمد نگهبانان چشم دوخته بود به لاوسون گفت:

ـ تصور نمی‌کنم بتوانیم دینامیت‌ها را کار بگذاریم چون خیال می‌کنم تعداد آنها فوق‌العاده زیاد است. از طرفی من هرگز باور نمی‌کردم که آنها به ا ین صراحت و با این گستاخی

مسلسل بدست از معدن خود مواظبت کنند.

ـ چنددقیقه ساکت باش سامسون، کار این دسته از احتیاط گذشته است.

لاوسون، در حالی که در اتفاعات بلند کوهستان، ساکی به دوش داشت، روی زمین می‌خزید و جلو می‌رفت. سامسون سلاح خود را بیرون آورده و کاملاً مواظب بود. لاوسون به نزدیکی اولین نگهبان رسید. چند دقیقه فکر کرد. ساکش را بیرون آورد و روی زمین گذاشت و یک بسته سیگار آمریکایی از ساک خارج نمود. نگهبان در راهی به طول بیست متر بالا و پایین می‌رفت.

لاوسون نیز مجبور بود از همانجا بگذرد و خود را به دهانه معدن برساند زیرا از راههای دیگر به علت وجود شیب تند و دره‌های خطرناک عبور ممکن نبود.

لاوسون پاکت سیگار را با تمام قوا به منتهی‌الیه نقطه‌ای که پشت سرنگهبان بود. پرتاب کرد. سیگار با صدای ضعیفی روی زمین افتاد. معهذا همین صدای ضعیف موجب شد که نگهبان روی پاشنه پا بچرخد و لوله مسلسلش را به طرفی که صدا را شنیده بود برگرداند.

لاوسون صورتش را روی زمین چسباند و نفس را در

سینه‌اش حبس کرد.

لحظاتی سخت و طاقت فرسا که با همه کوتاهی برای او قرنی بود، گذشت. نگهبان مثل یک سگ شکاری بوی شکار را در نزدیکی خود احساس می‌کرد و به همین دلیل بودکه پشتش را کاملاً به طرف کوهستان داده و آماده تیراندازی به سویی که لاوسون پشت سنگی کمین گرفته ایستاده بود.

لاوسون هیچ چاره‌ای نداشت، جزاینکه برای کشتن این نگهبان از سلاحش استفاده کند. طپانچه‌اش را بیرون کشید. دستگاه خفه کن را روی لوله آن نصب کرد و با دقت نگهبان را نشانه گرفت و ماشه را فشرد. صدای خفیف و کوتاهی برخاست و نگهبان مانند چوب خشکی که می‌شکند روی زمین افتاد.

لاوسون بسرعت ازجابرخاست و پاهای جسد را گرفت و او را کشان‌کشان به انتهای جاده برد و از بالای کوه جسد را به پایین پرتاب کرد. درهمین موقع ناگهان صدای قدمهای کسی را پشت سر خود شنید. بدون یک لحظه معطل خود را به کوه چسباند و مانند مجسمه اشک و بی روحی ایستاد. مردی قوی هیکل که آثار تعجب وحیرت بخوبی در چهره‌اش مشهود بود و گویی از اینکه نگهبان را برجای خود نمی‌بیند دچار شگفتی

شده است جلو آمد. مرتب به اطراف نگاه می‌کرد. وقتی جلوی محلی که لاوسون خود را به کوه چسبانده بود، رسید، لاوسون دو دستش را به هم قلاب کرد و تمام قدرتش را در بازوهایش جمع نمود و با خشم و عصبانیت چنان به پشت گردن مرد کوبید که او بدون کوچکترین صدایی، زانوهایش خم شد و آن وقت به قعر دره سرنگون شد.

سامسون از پشت سنگ برخاست و با عجله خود را به لاوسون رساند. آنها تا دهانه غار پیش رفتند، اینک تونل سیاه چون دهان هیولایی بزرگ که برای بلعیدن آنها گشوده شده بود به نظر می‌رسید.

لاوسون از درون ساک، لوله‌های دینامیت را درآورد. او تندتند و پی‌درپی لوله‌های دینامیت را با چسبهای مخصوص به دهانه غار می‌چسباند و یا در میان فرورفتگی‌ها، می‌فشرد و فرو می‌کرد و سامسون هم سیمهای آنها را به یکدیگر وصل می‌نمود. آنها می‌بایست قبل از فرا رسیدن شب، دو تونل دیگر را نیز دینامیت بگذارند و منفجر نمایند. به همین علت وقتشان بسیار کم بود و شتابزده و با عجله کار می‌کردند. ناگهان صدای حرف چند نفر که صحبت کنان از انتهای تونل پیش آمدند، شنیده شد. لاوسون و سامسون به سرعت سیمها را پنهان

کردند و از دهانه غار بیرون پریدند و هرکدام پشت سنگی پنهان شدند. چهار نفر که لباس کوهنوردان را به تن داشتند و لاوسون از پشت سنگ بخوبی می‌توانست برجستگی طپانچه را در جیب آنها ببیند از درون غار بیرون آمدند. هر چهار نفر سرگرم بحث بودند. ناگهان یکی از آنها ایستاد. با حیرت زیادی روی زمین را نگاه کرد و به دیگری گفت:

ـ اینجا را نگاه کن.. ببین.

سامسون فراموش کرده بود، ساک خود را بردارد و همینکه صدای گفتگو چند نفر را شنیدند و لاوسون گفت بدو پنهان شویم او ساکش را روی زمین جاگذاشت و به طرف سنگها دویده بود. اینک تمام تبهکاران، باتعجب به ساک نگاه می‌کردند. یکی از آنها که نامش جکیل بود، با احتیاط خم شد و در ساک راگشود و فریاد زد:

ـ هی بچه‌ها... نگاه کنید.. پر از دینامیت و سیم و چاشنی.

ـ چی دینامیت و چاشنی؟

ـ توچه خیال می‌کنی؟

آرتور که یکی از زیرکترین و در عین حال خطرناکترین اعضای باند تبهکاران بود با خنده تلخی گفت:

ـ بطور یقین دو کارآگاه آمریکایی با پای خود به اینجا

آمده‌اند. من اطمینان دارم که آنها همین الان یا درگوشه و کنار اینجا پنهان شده‌اند یا به تونل‌های دیگر رفته‌اند تا کار خود را تمام کنند.

بلموت که حماقت از قیافه‌اش می‌بارید، گفت:

ـ برای چی به اینجا آمده‌اند؟

ـ احمق اینکه دیگر سئوال کردن ندارد. آمده‌اند تونل ها را منفجر کنند.

ـ آنها که نمی‌دانند این تونل‌ها برای چیست و نمی‌دانند که ما از معدن اورانیوم خارج می‌کنیم و ...

آرتور یکدستش را جلوی دهان او گذاشت و فریاد زد:

ـ خرس گنده حرف نزن، ممکن است آنها درنزدیکی ما پنهان شده باشند. باید همه جا را جستجو کنیم. سگها را رها می‌کنیم تاهمه جا را بگردند. اگر آنها دراین اطراف پنهان شده باشند، سگها آنها را خواهند یافت. یا تکه تکه‌اشان می‌کنند یا اینکه ما به موقع می‌رسیم و هردو را دستگیر می‌کنیم. قدر مسلم این است که این بار اگر به چنگ ما بیافتند زنده نخواهند ماند. برویم سگها را بیاوریم.

لاوسون و سامسون، تمام این گفتگو را می‌شنیدند. در موقعیت بسیار خطرناکی گیر کرده بودند. در دام مهلکی افتاده

بودند. لاوسون و سامسون به هیچ وجه خبر نداشتند که تبهکاران از سگهای تربیت شده نیز استفاده می‌کنند. وگرنه قبلاً دراین مورد هم فکری کرده بودند. سامسون‌پرسید:

ـ لاوسون نباید معطل شد. من پیشنهاد می‌کنم قبل از رسیدن سگها فرار کنیم.

ـ آه .. سامسون هرگز تو را اینقدر بی‌فکر نمی‌دانستم. ما ساعتها را پیموده‌ایم تا خود را به این نقطه مرتفع رسانده‌ایم. حالا تا بخواهیم از راه خطرناک و صعب‌العبوری که آمده‌ایم بازگردیم، سگها در نیمه راه بما خواهند رسید. از طپانچه‌های خود نیز نمی‌توانیم استفاده کنیم چون می‌دانی که سگها تک‌تک به ما حمله نمی‌کنند. بلکه ناگهانی و به صورت گله هجوم می‌آورند. اگر مسلسل همراه داشتیم باز می‌شد فکری کرد. اما در حال حاضر..

سامسون با استیصال گفت:

ـ پس می‌گویی چکارکنیم، همین جا بنشینم تا سگها بیایند تکه تکه مان کنند ویا تبهکاران دستگیرمان سازند؟

ـ نه آنها به داخل معدن بازگشته، ما باید دهانه معدن را مسدود کنیم و جلوی خروج آنها را بگیریم.

لاوسون بلافاصله بعد از این حرف از جا پرید و به طرف

سیمهای دینامیت ها براه افتاد غافل از اینکه دونفر ازنگهبانان بالای دهانه تونل معدن با تفنگ کشیک می‌دهند و چون اول بار آنها از طرف در به دهانه تونل نزدیک شده بودند، نگهبانان آنها را ندیده بودند. همینکه لاوسون به یک قدمی دهانه تونل رسید. دفعتاً یکی ازنگهبانها به طرف او نشانه رفت. خوشبختانه چون لاوسون بسرعت می‌دوید تیرنگهبان خطا کرد. سامسون که هنوز پشت سنگی نشسته بود. به طرف نگهبان شلیک نمود. ولی تیر سامسون نیز خطا شد و به هدف نخورد. با صدای تیراندازی همهمه‌ای از داخل تونل شنیده شد. صدای سگها به گوش رسید و لاوسون بدون اینکه کوچکترین توجهی به گلوله‌هایی که بین سامسون و تبهکاران رد و بدل می‌شد داشته باشد سرسیمها را آتش زد. حالا می‌بایست هرچه زودت خود را به کنار سامسون برساند زیرا اگر در آنجا می‌ماند اولاً ممکن بود آنهایی که در داخل تونل به این سوی می‌دویدند سر برسند و او را که پناهگاهی نداشت زیر باران گلوله بگیرند و در ثانی اگردهانه تونل منفجر می‌شد خود لاوسون نیز قربانی می‌گردید. در همین موقع اولین سگی که رها کرده بودند خود را بروی لاوسون انداخت.

لاوسون روی زمین افتاد و درهمان حین دو دستش را دور

گلوی سگ درنده حلقه کرد. لاوسون فرصت نداشت با سگ بجنگدزیرا سر سیم‌ها را آتش زده بودند و تاچندثانیه دیگر دهانه تونل منفجر می‌شد. به همین دلیل لاوسون همانطور که گلوی سگ را گرفته بود از جا برخاست و حیوان درنده را مانند سنگی که به طرفی پرتاب می‌کند، دور سرش چرخاند و به طرف دره پرتاب کرد. دراین لحظه اولین نگهبان که روی تونل ایستاده بود با گلوله سامسون سرنگون شد. لاوسون نیز به سرعت طپانچه‌اش را بیرون کشید و دومین سگ را که به نزدیکی او رسیده بود، هدف قرار داد. آتش نیز به انتهای سیم رسید. لاوسون نگاهی به آتش که به دینامیت‌ها رسیده بود، افکند و نگاهی به داخل تونل تاریک و سیاه انداخت. یک گله سگ پیش می‌آمد. لاوسون روی زمین خوابید و چرخ زنان، به طرف دره رفت و در همین موقع صدای مهیبی برخاست و دهانه تونل فروریخت. لاوسون از جا پرید. کوه می‌لرزید، سنگها فرو می‌غلتید. سامسون هم از جا بلند شد، هر دولبخندزنان به دهانه تونل نگاه می‌کردند. لاوسون گفت:

ـ برویم سامسون، اولین ماموریت را خوب انجام دادیم و اولین ضربه را چنان فرود آوردیم که خیال نمی‌کنم. آنها به این زودیها بتوانند اززیر فشار این ضربه کمر راست کنند.

ـ خیال می‌کنی چند نفر از آنها به قتل رسیدند؟

ـ آنچه مسلم است گله سگهایشان نابود شد و عده‌ای هم که به طرف تونل می‌دویدند از بین رفتند. اگر به موقع برای بازکردن تونل اقدام نکنند، عده‌ای زنده بگور خواهند شد.

لاوسون و سامسون از کوه سرازیر شدند. در دامنه کوه یک جاده فرعی قرار داشت که تبهکاران آنرا ایجاد کرده بودند و برای عبور و مرور اتومبیل‌های حامل مهمات خود از آن استفاده می‌کردند. لاوسون و سامسون هیچکدام از این جریان اطلاع نداشتند و تصور می‌کردند، این راه نیز یکی از جاده‌های هندوستان است. وقتی به جاده رسیدند، کامیونی از جاده عبور می‌کرد.

لاوسون دست بلند کرد و به کامیون اشاره نمود که توقف کند. کامیون جلوی پای آنها توقف کرد. لاوسون پرسید:

ـ به شهر می‌روید؟

مرد قوی هیکل و سیه چهره و خشنی که پشت فرمان نشسته بود و سیگار برگی زیر لب دود می‌کرد با دقت به قیافه لاوسون و سامسون خیره شد و آن وقت جواب داد:

ـ آره جانم امری داشتید؟...

لاوسون گفت:

ـ ممکن است خواهش کنم، ما را هم تا آن جاده پایین برسانید، ما برای کوهنوردی آمده‌ایم و اتومبیلمان را در دامنه کوه در جاده پایین گذاشته‌ایم.

ـ بفرما ارباب. بفرما شما را می‌رسانم...

لاوسون و سامسون، بدون اینکه بفهمند این کامیون متعلق به تبهکاران است و مردی که پشت فرمان نشسته یکی از جانیانی می‌باشد که آنها را شناخته است، سوار کامیون شدند و کامیون حرکت کرد. اینک غروب فرا می‌رسید و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. مرد راننده ،سیگار برگش را از پنجه بیرون انداخت و داشبورد کامیون را بازکرد و پاکت سیگاری در آورد و در حالی که با یک دست فرمان کامیون را گرفته و با دست دیگر پاکت سیگار را به طرف لاوسون و سامسون دراز کرده بود گفت:

ـ تاحالا سیگار هندی دود کردید ارباب؟

لاوسون بی خیال سیگاری برداشت و جواب داد:

ـ نه.

ـ به؛ نصف عمرت فناست! یک پک این سیگار، خستگی یک هفته راه پیمایی را از تن درمی‌کند. توبمیری لنگه‌اش توی همه دنیا پیدا نمی‌شود.

بعد سیگار را به طرف سامسون دراز کرد، سامسون سرش را تکان داد و گفت:

ـ من سیگار نمی‌کشم.

ـ تو نمیری دلخور می‌شوم. دست من را تا حالا کسی رد نکرده، باید حتماً دودکنی. سامسون هم یک سیگار برداشت. هر دو سیگار را آتش زدند.

دو دقیقه از آتش زدن سیگار می‌گذشت که ناگهان لاوسون متوجه شد، مرد راننده با انگلیسی کاملا غلیظی صحبت می‌کند.هندیها با این سلیسی، اصطلاحات انگلیسی را نمی‌توانستند بکاربرند. بذر سوءظن در زمین دل لاوسون کاشته شد. با دقت به صورت مرد راننده نگاه کرد.ا حساس کرد سرش گیج می‌رودو جلوی چشمانش را پرده سیاهی گرفته است. به سامسون نگاه کرد سامسون سرش را به پشت صندلی تکیه داده و به خوابی عمیقی فرو رفته بود و سیگارش داشت شلوار او را می‌سوزاند. لاوسون دستش را به طرف جیبش برد. می‌خواست طپانچه‌اش را بیرون آورد. همه چیز را فهمیده بود. اما دیگر فایده ای نداشت. زیرا چشمانش سنگین شد و روی هم افتاد. راننده نگاهی به آندو انداخت و قهقهه‌اش را سر داد و گفت:

ـ بله آقای لاوسون ، آقای سامسون.. این‌سیگارها معجزه می‌کند، وقتی چشمایتان را باز کردید معجزه‌اش را می‌بینید... و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. کامیون ناله کنان سربالایی جاده را طی کرد. کوه بزرگی را که روی قله‌اش برف نشسته بود، دور زد و وارد جاده تنگ‌تری شد.

هنگامی که هوا کاملاً تاریک شده بود کامیون به محلی رسید که جاده را با میله‌های آهنی مسدود کرده بودند و دونفر مسلسل بدست در طرف میله کشیک می‌دادند. راننده توقف کرد. یکی از دو مرد مسلسل بدست جلو آمد و نگاهی به راننده انداخت و گفت:

ـ سلام فرد. اینها کی هستند؟!...

ـ مهمان داریم بیل . دومهمانی که ارباب به آنها علاقه دارد.راه را باز کن ببینم.

مرد نگهبان چرخی را چرخاند و میله‌های آهن بلند شد و راه بازگردید. کامیون گذشت و پس از طی یک سربالایی تند، از طرف دیگر که شیب فوق‌العاده‌ای داشت سرازیر شد. در ته آن شیب تند، خانه‌های متعددی که مانند کمپ نظامی‌ها بود، دیده می‌شد و وسایل مختلف، کامیونهای متعدد، جیب و اتومبیل‌های سواری درآن محوطه موج می‌زد.

تمام آنهایی که درآنجا رفت و آمد می‌کردند، مسلسل در دست داشتند. در قسمتی دورتر از این خانه اتاق‌های فلزی بزرگ بود که مانند مخازن بنزین به نظر می‌رسید. روی هرکدام از این اتاقهای فلزی دستگاهی مانند آنتن‌های رادار، نصب شده بود و پشت خانه‌های فلزی، محوطه وسیع اسفالت شده‌ای بود که روی آن چند هلیکوپتر و هواپیمای کوچک دوموتوره دیده می‌شد. راننده کامیون را متوقف کرد و وارد یکی از کمپ‌ها شد. مردی که نیم تنه مندرس نظامی به تن داشت پشت میزی مشغول کار بود.

راننده لبهایش را به خنده باز کرد و گفت:

ـ ارباب امشب دیگه باید پول خوبی به ما بدهید!

مردسرش را بلند کرد و به چهره راننده نگریست.

ـ باز خبری شده؟

ـ آره ارباب دو تامهمان دوست داشتنی برای شما آوردم!!

ـ دوتا مهمان؟ منظورت چیست فرد؟

ـ هیچی آقایان لاوسون و سامسون، دراختیار شما هستند!

مرد از جا پرید و گفت:

ـ چی لاوسون و سامسون؟ اینجا؟ چی میگی؟

ـ باور کنید راست می‌گویم آنجا توی کامیون من خوابیدند.

مرد از پشت میز بیرون دوید و مانند دیوانه ها فریاد زد:

ـ تا نبینم باور نمی‌کنم.. تانبینم باور نمی‌کنم...

فرمانده بلافاصله به طرف در دوید. اما قبل از آنکه بتواند از در خارج شود، راننده با بی پروایی کامل راه او را سد کرد. دستش را جلوی در گذاشت و گفت:

ـ ارباب می‌بخشیدها! تا مژدگانی من را ندهید نمی‌گذارم از این جا بیرون بروید.

مرد دندانهایش را از خشم بهم فشرد و گفت:

ـ میدانی در تشکیلات ماسزای بی احترامی نسبت به مافوق چیست؟

ـ آره ارباب می‌دانم. هرکی از دستورات کمپ سرپیچی کند، توی شب تاریک یک گلوله حرامش می‌کنند. اما ارباب، این دفعه با دفعه‌های دیگر خیلی فرق دارد. این دفعه اگر من تو گوش شما هم بزنم هیچکس هیچی به من نمی‌گوید. از آن گذشته معلوم نیست با این دوتا شکار ناب و چرب و ونرمی که من آوردم فردا مقامم تو کمپ بیشتر از شما نباشد.

مرد که نامش یوهانس بود، سعی کرد صدایش اندکی مهربانتر شود:

ـ آه دوست من، تو مرا عصبانی کردی. بسیا رخوب

مژدگانیت را به تو می‌دهم.

ـ الان ارباب،همین‌الان،من نقد به نقد معامله می‌کنم... یوهانس که خون چشمانش را گرفته بود، به طرف گاوصندوق فلزی که در گوشه ا تاق قرار داشت رفت تا مژدگانی مرد را بدهد.

مرد راننده که از این پیروزی سرمست بود و می‌دانست که تاچند دقیقه دیگر می‌تواند مژدگانی خود را دریافت کند لبخندی روی لبهایش نقش بست. همان موقع که او و یوهانس مشغول بحث و گفتگو بودند، نسیم خنک شبانه گونه‌های لاوسون را نوازش می‌داد. در حدودیک ساعت از بیهوش شدن او می‌گذشت. کم کم پلک‌های سنگینش را از هم گشود. گردنش درد می‌کرد. پاهایش خشک شده بود. هیچ چیز بخاطرش نمی‌آمد فقط احساس کوفتگی و خستگی شدیدی می‌نمود.

تکانی بخود داد. درست روی صندلی نشست. درون کامیون تاریک بود. اما محوطه کمپ با نور افکن‌های قوی روشن شده بود. لاوسون با چشمان از حدقه درآمده و متعجب و بهت زده به کامیونها، جیپ‌ها، هواپیماها، اتاق‌های متعدد فلزی، مخازن بنزین و افرادی که همه مسلح بودند و به این

سوی و آن سوی می‌رفتند، نگریست. یادش نمی‌آمد که کجاست. چشمش به سامسون افتاد. سامسون هنوز درخواب عمیقی فرو رفته بود. همین که سامسون را دید، دفعتاً همه چیز را به خاطر آورد. مثل اینکه پرده سیاه را از جلوی چشمانش کنار زدند. بلافاصله سامسون را تکان داد:

ـ هی سامسون... سامسون... باتو هستم گوریل ...

سامسون ناله‌ای کرد و اندکی تکان خورد. لاوسون دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گوش سامسون زد و تقریباً فریاد کشید:

ـ گوریل بلند شو... بلند شو بدبخت به دام افتاده‌ایم..

سیلی محکمی که به گونه سامسون نواخته شد او را به هوش آورد. شتابزده از جا پرید و هراسان گفت:

ـ چی شده؟ چی شده لاوسون؟

ـ حالا جای حرف زدن نیست. با پای خود به دام افتاده‌ایم. اطراف را نگاه کن.

سامسون حیرت‌زده به اطراف نگریست. لاوسون در کامیون را گشود و گفت:

ـ بیا پایین. باید تاکسی متوجه ما نشده فرار کنیم... دراین موقع یوهانس و فرد، به کامیون رسیدند و فرد همین‌که لاوسون

و سامسون را دید، خنده‌ای کرد وگفت:

ـ آقایان به خانه ما خوش آمدید ...

سامسون ناگهان دست پیش برد و کمر فرد را گرفت و او را جلو کشید و چنان با سر به چانه او کوبید که فرد از پست سر روی زمین نقش بست. یوهانس دست به طرف طپانچه برد ولی سامسون به او مهلت نداد و یک دستش را پشت گردن او گذاشت و سرش را خم کرد و با دست دیگر سر او را چنان به گلگیر کامیون کوبید که یوهانس با فریادی دردناک از پادر آمد.

لاوسون و سامسون به طرفی که هواپیماها قرار داشتند شروع به دویدن کردند. ولی ناگهان پنج مرد قوی هیکل جلوی آنها سبز شدند. سامسون گریبان یکی از آنها را گرفت و با ناسزایی او را سر دست بلند کرد و روی چهار مرد دیگر انداخت.

هر پنج مرد به زمین افتادند. سه نفر دیگر که تازه سر رسیده بودند، از پشت خودشان را روی لاوسون و سامسون انداختند. لاوسون بلافاصله مهاجم را آرنج کرد و دستش را شکست. سامسون نیز که مانند گوریل وحشی رهاشده‌ای، دیوانه شده بود، سر دو مرد را به هم کوبید. آن دو هریک از یک طرف به زمین افتادند. لاوسون فریاد کشید:

ـ عده‌ای به این طرف می‌آیند. باید به طرف هواپیما برویم. فقط با هواپیما می‌توانیم از چنگ این جانیان بگریزیم.

ـ لاوسون آنها مسلسل دارند، نگاه کن..

ـ بله ما به طرف مخازن بنزین می‌رویم، آنها می‌ترسند به طرف ما شلیک کنند، زیرا مخازن بنزین خود را هدف گلوله قرار می‌دهند و این همان کاری است که تبهکاران از انجامش وحشت دارند. چون این مخازن را طی ماهها رنج و زحمت و با پول گزافی پر از بنزین کرده‌اند. دونفر به طرف مخازن بنزین شروع به دویدن کردند. یکی از تبهکاران لوله مسلسل را دراز کرد تا آنها را هدف قرار دهد. اما بلافاصله دیگری با لگد زیر دست او زد و گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای .. مخازن بنزین روبروی تو است. اگر به آن طرف شلیک کنی، کمپ را به آتش خواهی کشید...

لاوسون و سامسون با آخرین قوا می‌دویدند. همینکه آنها این مخزن بنزین را دور زدند، چهار نگهبان هواپیما با کاردهای برنده به آن دو حمله بردند.

سامسون فریاد زد:

ـ لاوسون‌تو کنار برو.. من کارشان را می‌سازم...

چهار نگهبان به طرف سامسون حمله بردند. اما سامسون با

چابکی و سرعتی فوق‌العاده، به زمین نشست و چهار مرد که از چهار طرف به او حمله برده بودند، دونفرشان براثر ضربه کارد یکدیگر زخمی شدند و دونفر دیگر هنوز به درستی متوجه ماجرا نشده بودند که لاوسون از پشت سر خود را روی آنها انداخت، دو مرد که گلوله‌هایشان در چنگال لاوسون گیر افتاده بود یک قدم عقب رفتند و همین فرصت کافی بود که سامسون از روی زمین برخیزد و کارد یکی از دونفر زخمی شدگان را به سینه یکی دیگر از مهاجمین فرو کند. لاوسون که خیالش از بابت یکی راحت شده بود، دیگری را از پای درآورد و بازبه طرف هواپیما شروع به دویدن کردند. نزدیک هواپیما یک بار دیگر محاصره شدند، آنهایی که لاوسون و سامسون را محاصره کرده بودند، اسلحه گرم نداشتند زیرا در کمپ نگهبانانی که نزدیک هواپیماها و مخازن بنزین کار می‌کردند، حق نداشتند با خودا سلحه حمل کنند. سامسون خود را به وسط آنها انداخت. در همان لحظه اول لگدش به شکم یک نفر، مشتش به چانه نفر دوم اصابت کرد. لاوسون نیز با سر و بینی یکی کوبید و با لگد به ساق پای دیگری زد و در همان حین مشت سهمگینش به پهلوی سومی فرود آمد. مردان که تصور نمی‌کردند، با دو غول حیرت انگیز روبرو شده‌اند، عقب

نشستند. حالا واقعاً همه می‌ترسیدند، بدون سلاح به این دومرد عجوبه نزدیک شوند. خصوصاً که لاوسون طپانچه‌اش را بیرون کشیده بود و به طرف آنها گرفته بود. سامسون فریاد کشید:

ـ لاوسون آن طرف را نگاه کن...

لاوسون به طرفی که سامسون گفته بود نگریست. یک عده پنجاه نفری که همه مسلح بودند، به طرف آنها می‌دویدند. لاوسون مخزن بنزینی را که در جلوی آنها قرار داشت هدف قرار داد و سه گلوله پی‌درپی شلیک کرد. شعله‌های آتش ازمخزن بنزین زبانه کشید و راه تبهکارانی که به طرف هواپیما می‌دویدند، مسدود کرد. لاوسون و سامسون با دو جهش بلند، خود را به یک هلی‌کوپتر رساندند و لاوسون پشت فرمان قرار گرفت و هلی‌کوپتر را روشن کرد و از جابرخاست. مردانی که آتش راه آنها را سد کرده بود، از طرف دیگر خود را به یکی از هواپیماهای دو موتوره رساندند و شش نفر از آنها سوار شدند و هواپیما به حرکت درآمد و غرش‌کنان به هوا برخاست. سامسون که کاملاً مواظب اوضاع بود گفت:

ـ لاوسون ما را تعقیب می‌کنند.

ـ با هلی‌کوپتر آمده‌اند؟ یا هواپیمای دوموتوره؟

ـ از هواپیماهای دوموتوره استفاده کرده‌اند.

ـ وحشتناک شد سامسون. روی هواپیماهای دوموتوره مسلسل سنگین کار گذاشته‌اند اگر بما برسند، کارمان تمام است.

ـ چکار بکنیم؟

ـ باید ریسک کنیم سامسون... ریسک...

ـ چه ریسکی؟

ـ چراغ‌های هلی‌کوپتر را خاموش می‌کنیم.

ـ نه لاوسون. این کار هول انگیز و خطرناکی است.

در تاریکی شب به این کوهها و لعنتی سر به آسمان کشیده اصابت می‌کنیم و تکه‌تکه می‌شویم.

ـ چاره‌ای نداریم. اگر چراغ را خاموش نکنیم آنها ما را پیدا می‌کنند. گفتم که باید ریسک کنیم. چراغ‌را خاموش می‌کنیم یا به سلامت به جاده صافی می‌رسیم و فرود می‌آییم و یا به کوه اصابت می‌کنیم و کشته می‌شویم.

لاوسون چراغها را خاموش کرد. هلی کوپتر در تاریکی شب به راه خود ادامه می‌دهد. تبهکاران که تصور می‌کردند بزودی هلی کوپتر حامل لاوسون و سامون را سرنگون می‌کنند آنان را در تاریکی شب گم کردند. لاوسون بجای اینکه هلی

کوپتر را به طرف شهر هدایت کند، اشتباهاً به طرف صحاری خشک و سوزان می‌راند و هیچ خبر نداشت که به زودی سوخت هلی‌کوپتر تمام می‌شود، آنها هرچه پیش می‌رفتند و زیر پای خود را می‌نگریستند تا بلکه چراغ یا روشنایی دیگری ببینند و فرود آیند، جز تاریکی مطلق چیزی نمی‌دیدند. کم کم هراس برقلب آنها چنگ می‌انداخت. سامسون لحظه به لحظه به لاوسون می‌نگریست و احساس کرده بود راه را اشتباه آمده‌اند. با لحنی که درآن بیمی هولناک موج می‌زد گفت:

ـ سامسون باید به زمین نزدیک شویم. الان یک ساعت است که ما پرواز می‌کنیم اگر به طرف شهر رفته بودیم الان می‌رسیدیم. بنزین هلی‌کوپتر بزودی تمام می‌شود، ما باید قبل از آنکه بنزین تمام شود فرود آییم.

ـ هر کار صلاح می‌دانی بکن. اما احتیاط را از دست نده.

لاوسون هلی کوپتر را به طرف پایین هدایت کرد و چون احساس نمود که به زمین نزدیک شده‌اند، چراغها را نیز روشن کرد. اکنون که آنها صحرای خشک و بی آب علفی را که زیر پایشان دامن گسترده بود می‌دیدند. در اطراف این صحرای خشک و بی آب و علف سایه‌هایی دیده می‌شد که معلوم بود جنگل است، هلی‌کوپتر را فرود آوردند و از آن پیاده شدند.

سامسون پرسید:

ـ از کدام طرف باید برویم؟

ـ از هیچ طرف. بهترین راهش این است بخوابیم و تجدید قواکنیم. امروز به اندازه کافی نیروی ما تحلیل رفته است و دیگر قدرت راه پیمایی نداریم.

ـ موافقم فکر خوبی است.

گرمای شدید آفتاب و صدای غرش هواپیمایی لاوسون و سامسون را که شب گذشته زیر تنه هلی کپوتر خوابیده بودند، بیدار کرد. تبهکاران صبح زود جستجوی خود را آغاز کرده بودند. آنها می‌خواستند مطمئن شوند که هلی‌کوپترلاوسون سقوط کرده و یا موفق به نجات شده‌اند. لاوسون به سامسون گفت:

ـ خطر ما را تهدید می‌کند. جنگل در نزدیکی ما است. باید خود را هرچه زودتر به جنگل برسانیم. با آخرین قدرت بدو. هر دو شروع به دویدن کردند. تبهکاران که آنها را دیده بودند، هواپیما را به طرف زمین نزدیک کردند و مسلسل‌چی یک رگبار مسلسل به طرف آنها شلیک کرد. دوکارآگاه بلافاصله روی زمین دراز کشیدند. همینکه هواپیما دور شد مجدداً از جا

برخاستند و باز شروع به دویدن کردند. هواپیما چرخی زد و به طرف آنها آمد. این بار به قدری از نزدیک پرواز می‌کرد که ممکن بود، هواپیما به زمین بخورد.

لاوسون فریاد کشید:

ـ بخواب ..! بخواب!...

هر دو روی زمین شیرجه رفتند. گلوله‌های مسلسل در اطراف آنها به زمین نشست وگردغباری بپاکرد.

هواپیما بازچرخ زنان دور شد. لاوسون و سامسون هر دو از جابرخاستند و با تمام قوا به طرف جنگل شروع به دویدن کردند. همانطور که می‌دویدند لاوسون گفت:

ـ هواپیما رفت. نگاه کن. در افق گم می‌شود...

براستی هواپیما دور شده بود. لاوسون و سامسون نفس زنان خود را به جنگل رساندند و هر دو در سایه درختی، زیر بوته‌های انبوه دراز شدند تا دمی بیاسایند.

دو زندانی، همانطور که دستور داشتند وقتی بیست و چهار ساعت از رفتن لاوسون و سامسون سپری شد و از بازگشت آنها خبری بدست نیامد، از خانه‌ای که در محل مرتاضان اجاره کرده بودند، بیرون آمدند و یکسره به اداره پلیس رفتند. کلنل

رئیس پلیس با بی تابی انتظار می‌کشید تا از لاوسون و سامسون خبری بدست آورد. وقتی دو زندانی وارد اتاق او شدند از جا پرید و گفت:

ـ خبر تازه‌ای دارید؟

ـ قربان لاوسون به ما دستور داده بود، پس از بیست و چهار ساعت با شما تماس بگیریم و تقاضا کمک کنیم. آندو برای انفجار معادن تبهکاران به کوهستان رفتند.

کلنل که با عصبانیت طول و عرض اتاق را می‌پیمود فریاد زد:

ـ این دوکارآگاه هر کاری که دلشان می‌خواهد می‌کنند، بدون اینکه مرا در جریان کار بگذارند. آنها تمام جواهرات معابد مقدس هندوستان را به بانک‌ها منتقل کرده و به جای آن شیشه‌های رنگین گذاشته‌اند. اگر مردم از این جریان مطلع شوند، چنان شورشی هندوستان را فرامی‌گیرد که به هیچ وجه نمی‌توان آنرا فرونشاند. دستجات مذهبی قیام خواهند کرد و شهر را به آتش و خون خواهند کشید. این آقایان باید بدانند که در کشور ما هستند و نمی‌توانند هرکاری که دلشان خواست انجام دهند. آنها به عادات و رسوم هندوستان آشنایی ندارند. اینجا را کشور عجایب می‌نامند. بزرگترین اشتباهی که این

دوکارآگاه آمریکایی مرتکب شدند، تحویل جواهرات معابد مقدس به بانک بود... حالا هم بدون اطلاع قبلی رفته‌اند. حفظ جان آنها مسئولیت زنده ماندن آنهابه عهده پلیس هندوستان است می‌بایست قبلاً مرا از ماجرا مطلع می‌کردند تا پیش‌بینی‌های لازم را می‌کردم. حالا باید چکارکنیم؟ اگر آنها جان خود را دراین ماجرا از دست داده با شند تکلیف چه می‌شود؟

ـ قربان به هرحال باید اقدامی کرد. الان یک ساعت از ظهر سپری شده است. ما اگر دستجات گشتی را بفرستیم شاید بتوانند ردپای آنها را پیداکنند.

ـ اقلاً صبح می‌آمدید. چرا ظهر موضوع را به من اطلاع دادید؟

ـ ابتدا تصمیم داشتیم صبح اول وقت بیاییم ولی بعد قرار گذاشتیم تا ظهر هم صبر کنیم و اگر بازخبری از آندو نفر نشد، موضوع را به شما خبر بدهیم.

ـ بیست و چهار ساعت از رفتن آنها سپری شده است. من می‌دانم که دیگر آن دونفر دراین دنیا وجود ندارند.

دراین موقع در اتاق باز شد و لاوسون و سامسون در حالی که عرق از سر و صورت آنها می‌چکید و لبهایشان از فرط

تشنگی ترک برداشته بود، وارد اتاق شدند و لاوسون گفت:

ـ کلنل ما به این زودیها خیال مردن نداریم!

کلنل با چشم‌های از حدقه درآمده به آندو خیره شده بود. گویی نمی‌توانست باور کند، لاوسون و سامسون جلوی او ایستاده‌اند سرانجام منفجر شد:

ـ آقای لاوسون کارهای شما دیگر قابل تحمل نیست. شما دارید بخاطر یک مشت دزد و سارق مملکتی را به هم می‌ریزید. من مجبورم دراختیاراتی که پلیس هندوستان به شما واگذار کرده است تجدیدنظر کنم. لاوسون که به هیچ‌وجه انتظار نداشت کلنل رئیس پلیس آنطور با او صحبت کند. بکلی خونسردی خود را از دست داد و فریاد کشید:

ـ کلنل، متوجه صحبت کردن خود باشید. این پلیس خواب آلود هندوستان است که خیال می‌کند با یک مشت دزد و سارق معمولی سروکار دارد. این فقط یک تصور پوچ است. مردی بنام «بوخلرز» که اصلاً آلمانی است و از پیروان سرسخت هیتلر بوده، بعد از جنگ و شکست آلمان تبعه آمریکا می‌شود. ولی او که تربیت شده دستگاه گشتاپو بوده، فکر حکومت بر سرتاسر دنیا را همچنان در سرخود می‌پروراند. با نام مستعار «جک» به دزدی و سرقت می‌پردازد او نقشه وسیعی را طرح

کرده که مو به مو به مرحله اجرا می‌گذارد. بعد که ثروتی از راه زدن بانک‌ها وسرقت مغازه‌ها بدست می‌آورد، بنام یک میلیونر آمریکایی به هندوستان مسافرت کرده و با یک مهاراجه ثروتمند طرح دوستی می‌ریزد. بوخلرز یا جک، جمعی از ورزیده‌ترین و خطرناکترین تبهکاران آمریکایی را بدور خود جمع می‌کند. در میان این تبهکاران زن فوق‌العاده زیبایی بنام «بارابارا» که معشوقه جک محسوب می‌شد، وجود داشت. جک با نقشه دقیقی که طرح کرده بود، بارابارا را به عنوان دختر خویش به مهاراجه ثروتمند هندی معرفی می‌کند و مهاراجه بدبخت و بدون خبر از همه جا، به خیال اینکه با دختر منحصر به فرد میلیونری آشنا شده با او ازدواج می‌کند... بارابارا، زن افسونگر، با تعلمیات جک چنان مهاراجه را اسیر خود می‌کند که تمام دستوراتش بدون چون و چرا اجرا می‌شود. در قصر مهاراجه، در اعماق زمین، یک شهر زیرزمینی شگفت‌انگیز مانند دخمه‌های مصر قدیم بوجود می‌آورد و کیلومترها زیر آن تونل می‌زند و از میان کوهستان سر در می‌آورد. تمام این کارها به دستور بارابارا و با پول مهاراجه هندی و طبق نقشه جک انجام می‌گیرد. مهاراجه بینوا تصور می‌کرده است زن عاقل و خردمندش به مسائل تاریخی علاقه

دارد و می‌خواهد قصر او را مانند قصر فراعنه مصر بسازد. این کار سالها به طول می‌انجامدو جک همچنان با صبرو حوصله و دقت، نقشه خود را به دنبال می‌کند. هنگامی که ساختمان شهر زیرزمینی و تونل شگفت‌انگیز و طویل آن به پایان می‌رسد، جک مرحله دوم نقشه خویش را انجام می‌دهد. یعنی بارابارا را مجبور می‌کند که به تدریج مهاراجه را مسموم کند!

مهاراجه روزبروز ضعیف‌تر، رنجور تر و بیمارتر می‌شود. بدون اینکه بفهمد این بیماری تدریج براثر زهری است که زن زیبا و خیانتکارش هر روز در غذای او می‌ریزد. وقتی که فرزند مهاراجه قدم به دنیا می‌گذارد خود مهاراجه می‌میرد. در حقیقت به قتل می‌رسدوتمام ثروت مهاراجه به فرزندش می‌رسد. هماطور که جک می‌خواست حالا موقع آن بود که خود بارابارا قربانی شود. می‌بیند آقای کلنل که ا ین جک یک شیطان واقعی است. یک شیطان مجسم است. نقشه‌اش را با چنان استادی طرح و دنبال می‌کند که به عقل هیچکس جور درنمی‌آید، گشتاپو او را بسان یک اهریمن تربیت کرده است. مغزش را شستشو داده است و او به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز اینکه حکومت جهانی را به دست بگیرد، جز اینکه برتمام دنیا حکومت کند و دراین راه از هیچ چیزی هراس ندارد ولواینکه

تمام مردم دنیا را قربانی کند، ولو اینکه تمام جهان را به آتش و خون بکشد. بله آقای کلنل حالا موقع آن بود که بارا بارا از بین برود. یک شب او را با اتومبیل به جنگل‌های انبوه می‌برد. در آنجا جک وانمود می‌کند که قصد بازگشت به شهر را ندارد و بارابارا را برای اینکه از دوستان برای بازگرداندن جک کمک بگیرد، یکه و تنها پشت فرمان اتومبیل می‌نشیند و به طرف شهر به راه می‌افتد. غافل از اینکه همان موقع دونفر از پشت درخت ها خارج شده و ترمزهای اتومبیل را به دستور جک بازکرده‌اند و فرمان را از کار انداخته‌اند! بارابارا با آخرین سرعت به طرف شهر می‌راند. بین راه اتومبیل به طرف درخت‌ها منحرف می‌شود. بارابارا هرچه فرمان را به چپ و راست می‌گرداند فایده‌ای ندارد، پایش را روی ترمز می‌گذارد. اما ترمز هم کار نمی‌کند. اتومبیل پس از تصادف با درخت تنومندی، چند بار معلق می‌زند و به درخت دیگری اصابت می‌کندو از پهلوی چپ، روی زمین می‌خوابد. بارابارا مغزش به سقف اتومبیل خورده و جابجا کشته می‌شود. نیمه شب مامورنی پلیس جسد او را یافتند و پس از مدتی دادگاه جک را که همه خیال می‌کردند پدر بزرگ دلیپ فرزند مهاراجه و بارابارا است، قیم دلیپ کرد و این همان چیزی بود که جک

انتظارش را می‌کشید. تمام ثروت مهاراجه و کاخ بزرگ و شهر زیرزمینی شگفتش اینک دراختیار جک بود. حالا اومی‌توانست وارد سومین مرحله نقشه‌اش شود. تبهکارانی را که با او همکاری می‌کردند، به هندوستان دعوت کرد. این تبهکاران دوکار داشتند. یکی اینکه جواهرات معابد مقدس هندوستان را سرقت کنند و در اروپا به ثروتمندان بفروشند و دیگر اینکه به کشورهای مختلف جهان مسافرت کرده و دانشمندان برجسته کشورها را بربایند و به شهر زیرزمینی بیاورند. در جهان ماچه قدرتی از همه بالاتر است؟ بمب اتم و بمب هیدروژن. این دو بمب مخوف است که مردم جهان را از جنگ می‌ترساند. حالا اگر شخصی پیدا می‌شد و بمبی نیرومندتر، سلاحی مخوف تر از این دو بمب می‌ساخت آنوقت معلوم بود که تمام جهانیان مجبور بودند از او پیروی کنند. جک می‌خواست چنین سلاح مخوفی کشف کند. سلاحی که نیرویش چندین برابر بمبم اتم و هیدروژن باشد. آزمایشگاههای بزرگی ایجاد کرد. مشغول استخراج اورانیوم شد. دانشمندان را ربود و مجبور به کار کرد. هر روز ثروتش بیشتر شد و هرروز تعداد زیادتری را استخدام نمود. هرکس که به استخدام جک درمی‌آمد، روی مغزش عمل جراحی

می‌کردند. اراده او را سلب می‌نمودند و هنگامی شخص بخود می‌آمد که دیگر فایده‌ای نداشت. تا گلو غرق شده بود. مرد تبهکار بدسابقه‌ای شده بود و اگر با جک و دارو دسته‌اش همکاری نمی‌کرد، می‌بایست به زندان برود و بقیه عمر را پشت میله‌های زندان بگذراند. بنابراین ترجیح می‌داد که همچنان برای جک کار کند. جکی که به آنها وعده می‌داد، بزودی حکومت کشورها را به آنها خواهد سپرد. جکی که به آنها وعده می‌داد، بزودی جهان را بین خود قسمت خواهند کرد. جکی بی دریغ پول خرج می‌نمود. خوب بدون سر و صدا نمی‌توانست بکار خود ادامه دهد. خورشید همیشه زیر ابر پنهان نمی‌ماند. کم‌کم سر و صدای کار او بالا آمد. وقتی پلیس هند دید نم تواند حقیقت قضیه را کشف کند از پلیس بین‌المللی تقاضای کمک کرد. اما کارآگاهان یکی پس از دیگری کشته شدند. شاید اصلاً هیچ چیز نفهمیدند و شایدهم موقع مرگ همه چیز را می‌دانستند، اما دیگر کار از کار گذشته بود. بالاخره این ماموریت به عهده من واگذار شد. من آدم فوق‌العاده‌ای نیستم. کارآگاهی می‌باشم ، مثل مامورین دیگر ولی اگر می‌بینی من تاکنون زنده‌ام و همه اسرار آنها را نیز می‌دانم، دو دلیل دارد. اول اینکه بی مطالعه دست بکاری

نمی‌زنم و هرگز جانب احتیاط را از دست نمی‌دهم و درثانی وقتی کاری را شروع کردم، بدون شک و تردید، با شجاعت وشهامت به ا نجامش می‌رسانم. دقت و جسارت این دواصل موجب پیشرفت من در کارها شده است. من معادن آنها را منفجر کردم. مخازن بنزین آنها را به آتش کشاندم و دستور دادم، جواهرات معابد مقدس را به بانک منتقل کنند و جای آنها شیشه رنگین وجواهرات قلابی بگذارند. نزدیک است که بمب خطرناک خود را آزمایش کنند. مشغول اقداماتی هستند که این بمب در اعماق زمین منفجر شود. احتیاج به پول دارند. بنابراین مشغول سرقت می‌شوند اما هیچکس در مقابل شیشه رنگین به آنها پول نمی‌دهد. فهمیدید آقای کلنل من حق دارم برای نجات جهانیان هر کاری را انجام دهم و نه شما و نه هیچ مقام دیگری نمی‌تواندمانع کار من شود. حالا غیرا ز وظیفه اداری یک وظیفه وجدانی مرا مجبور می‌کند که با تبهکاران جنگ کنم.

لاوسون ساکت شد. نفس نفس می‌زد. سیگاری روشن کرد و لیوان آبی را که روی میز کلنل بود تا انتها سرکشید. کلنل با چشم‌های از حدقه درآمده به او می‌نگریست. نمی‌توانست آنچه را که شنیده است باورکند. چنین تشکیلاتی عظیم و هول

انگیزی درآنها بوجود آمده و هیچکس از آن اطلاعی ندارد. سپس آب دهانش را به سختی پایین داد و گفت:

ـ حالا می‌خواهید چکار کنید؟ از دست من کمکی برمی‌آید؟

ـ می‌خواهم این ضربات خردکننده را یکی پس از دیگری واردکنم‌که بار دیگر آنها نتوانند به کار آزمایش خود ادامه دهند. می‌خواهم ابتدا آنها را فلج کنم و بعد نابودشان سازم. به همین دلیل تصمیم دارم هر روز ضربه‌ای وحشتناکتر از روز پیش به آنها وارد نمایم.

ـ بسیار خوب منهم با تمام قوا به شما کمک می‌کنم. حالا باید چکار کنم؟

ـ دستور بدهید برای ما غذا بیاورند. فوق‌العاده گرسنه هستیم. بعد می‌گویم چه نقشه‌ای دارم. اگر نقشه‌ام عملی شود تبهکاران دیوانه خواهند شد. آنقدر دیوانه که نمی‌دانند چکار کنند، شاید مثل گرگ‌های گرسنه، مانند گوریل‌های رهاشده، مانندپلنگ‌های زخمی به شهر بریزند و به قتل عام مردم بپردازند...

کلنل رئیس پلیس، در حالی که حالتی آمیخته با تعجب، وحشت و ناباوری برصورتش سایه انداخته و دکمه‌های فرنج

نظامی خود را گشوده‌بود، سیگاری آتش زد و گفت:

ـ مگر آنها چند نفرند؟...

ـ خارج از تصور شما، علاوه برآن تعداد مهم نیست. باید در نظر بگیرید که خطرناکترین، هراس انگیزترین، بی‌باک‌ترین و کانگسترهای امریکایی و اروپایی و سنگ‌دل‌ترین یاغیان و سرکشان شرقی به جک پیوسته‌اند. هرکدام از این افراد به تنهایی مدتها با پلیس جنگ کرده‌اند و پلیس سرانجام هم نتوانسته است آنها را دستگیر کند. حالا تصورش را بکنید اگر این همه آدم مخوف دور هم جمع شود و هدف مشترکی داشته باشند و پول نیز بطور فوق‌العاده دراختیار آنها باشد و بالاخره مخفیگاهی غیرقابل نفوذ برایشان مهیا باشد چه می‌کنند؟

کلنل به پیشخدمت خود دستور داد برای لاوسون و سامسون غذا بیاورد و آن وقت پرسید:

ـ آنها چه تجهیزاتی دارند؟

ـ کلنل، باید تصور کنید که با یک کشور دیگر می‌جنگید، با تمام تجهیزاتی که ارتش یک کشور دارد. هواپیما دارند. نارنجک دارند. مسلسل و تفنگ دارند. جاده ایجاد کرده‌اند، ذخایر بنزین بوجود آورده‌اند. کارهایی کرده‌اند که آدم تا به چشم نبیند نمی‌تواند باور کند.

دراین موقع غذای لاوسون وسامسون را آوردند و لاوسون همانطور که غذا می‌خورد به سخنان خود ادامه داد:

ـ کلنل چند هواپیمای بمبم افکن باید از نیروی هوایی بگیرید، من می‌خواهم کمپ آنها را بمباران کنم. تاسیسات آنها را ا ز بین ببرم و از نظرمادی زیان قابل توجهی به آنها وارد کنم. بطوری که ناچار باشند، برای تجدید تاسیسات دست به سرقت جواهرات معابد بزنند و چون همانطوری که اطلاع دارید بجای جواهرات معابد شیشه رنگین بی قیمت گذاشته‌ایم هیچکس این شیشه‌های رنگین را ازآنها نخواهدخرید و در مضیقه مالی قرار خواهند گرفت و مجبور می‌شوند برای تهیه پول دست به کارهای دیگری بزنند. نظم تشکیلات آنها بهم می‌خورد، عده‌ای که فقط بخاطر پول کار می‌کنند، وقتی مدتی گذشت و دیدند از پول خبری نیست از جک جدا می‌شوند. کارگران معادن دست ا ز کار می‌کشند و در این میان شک نیست که گروهی او را ترک می‌گویند و گروهی شورش می‌کنند و گروهی نیز بما می‌پیوندند. این است نقشه من کلنل . آنرا می‌پسندید؟

ـ آقای لاوسون، شما نابغه اید ، یک نابغه به تمام معنی، این تنها راهی است که می‌توان آنها را به زانو درآورد و نابود کرد. من

شما را ستایش می‌کنم، هم اکنون ترتیب پرواز هواپیماهای بمب‌افکن را می‌دهم..

غروب هنگام بود که همه چیز آماده شد. سامسون پیشنهاد کرد که صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب برای بمباران کمپ تبهکاران بسوی کوهستان پرواز کنند. این پیشنهاد مورد موافقت لاوسون قرار گرفت و آندو به اتفاق دوزندانی از اداره پلیس خارج شدند و به طرف خانه محله مرتاضان راه افتادند.

هنگامی که آنهااز اداره پلیس بیرون آمدند، شب با گام‌های سنگین خود برسر شهر پاگذاشته بود. دیوارهای بلند معابد، کوچه‌های تنگ و کثیف، در سایه روشن‌های ابتدای شب وهم آلود به نظر می‌رسید، گویی شهر آبستن حوادثی خونین بود. لاوسون و سامسون چون شب قبل را درست نخوابیده و از صبح زود تاهنگام ظهر تعداد زیادی راه را پیاده طی کرده بودند، چنان خسته و بی‌حال بودند که رمقی در تنشان باقی نمانده بود. به همین دلیل متوجه نشدند ازوقتی که از اداره پلیس خارج شده‌اند تااکنون که پا به محله مرتاضان گذاشته و فاصله زیادی تاخانه ندارند، مردی که میمونی بردوش داشت و مرتب موز به دهان میمونش می‌گذاشت و کثافت، فقر و بدبختی از سر و رویش می‌بارید، آنها را تعقیب می‌کند وبا

چشمان دقیق خود لحظه‌ای آنها را از نظر دور نمی‌دارد. لاوسون، سامسون و دوزندانی در حالی که هرکدام در دریای تفکر غرق بودند، از کوچه پس کوچه‌ها گذشتند و وارد خانه‌ای که اجاره کرده بودند، شدند. مرد ژنده پوش میمون بدوش، همینکه آنها وارد خانه شدند، باعجله بازگشت. کوچه پس کوچه خاک آلود و نیم ویران را طی کرد و خود را به خیابان رساند و به اتومبیلی که در گوشه‌ای توقف کرده بود، نزدیک شد و گفت:

ـ ارباب هم من و هم این حیوان باهوش خانه را یاد گرفتیم. شب افراد را دودسته کنید، دسته اولی را من می‌برم و دسته دومی را هم این میمون هدایت خواهد کرد. امشب کار آنها تمام است.

لاوسون وقتی وارد خانه شد با خستگی خود را روی تختخواب سفری که در یکی از اتاق‌های کثیف خانه گذاشته بودند. انداخت و به یکی از دوزندانی گفت:

ـ درخانه غذا داریم؟

ـ نه قربان، امروز صبح تمام شد.

ـ سیگار چطور؟

ـ سیگار هم نداریم.

لاسون از روی تختخواب پرید و گفت:

ـ راستی سونا کجاست؟ وقتی زن درخانه نیست، همیشه خانه بی‌غذا و بی کس می‌ماند.

سامسون خنده‌کنان جواب داد:

ـ هیچ میدانی چند روز است سونا را به اداره پلیس فرستاده‌ایم و هنوز برای بازگرداندن او اقدامی نکرده‌ایم؟ در حقیقت سونا اینک در اداره پلیس بازداشت است.

لاوسون سیگارش را آتش زدوگفت:

ـ بیچاره. حالا خیال می‌کند ما به او اعتماد نداریم و او را به اداره پلیس سپرده‌ایم تاخیالمان از هر نظر راحت باشد. سامسون می‌دانم که خیلی خسته‌ای.شاید خسته‌تر ازمن. اما خواهش می‌کنم، همین الان به اداره پلیس برو و سونا را با خودت به اینجا بیاور در راه مقداری غذا و نوشابه نیز بخر، واقعاً دلم برای این دختر وفادار تنگ شده است. میدانی که او چقدر دراین ماجرای خطرناک بماکمک کرد؟

سامسون که کفش‌هایش را درآورده و پاهایش را در یک ظرف آب قرار داده بود، بسرعت پاهایش را خشک کرد و کفش‌هایش را پوشید وگفت:

ـ بسیارخوب، علامت ما دوضربه و یک سکوت.

سامسون از خانه بیرون آمد. اینک شب بطور کامل فرارسیده و خیابانها خلوت شده بود. سامسون سوار یک درشکه شد و خودش را به اداره پلیس رساند و سراغ سونا راگرفت. سونا را درتمام مدتی که آنها نبودند در یک اتاق که بی شباهت به بازداشتگاه نبودنگاهداشته بودند. سونا طی این چند روز لاغر و حلقه سیاهی زیر چشم‌هایش سایه انداخته بود و او درتمام این مدت خیال می‌کرد که لاوسون مخصوصاً او را دراداره پلیس نگاهداشته و در حقیقت زندانی کرده است. تنها فکری که نمی‌توانست بکند، این بود که لاوسون و سامسون یک شبانه روز را در دریا و یک شبانه روز را درکوهستان گذرانده و حوادث پی درپی و ماجراهای خونین موجب شده که آنها بطور کلی وجود سونا را ازیاد ببرند. به همین دلیل وقتی در اتاق گشوده‌شدو سامسون لبخندزنان وارد شد، با ورود سامسون به اتاق سونا نتوانست جلوی خشم خود را بگیرد وفریاد زد:

ـ بعدازآنهمه کمکهای گرانبها که به شما و دوستتان کردم، بازهم مرا زندانی کردید؟

سامسون با محبت دستش را روی شانه او گذاشت و

جواب داد:

ـ نه جان من. اشتباه می‌کنی. تو زندانی نیستی. اگر می‌دانستی طی این چند روز چه بلاهایی سر ما آمد، هرگز این طور تصور نمی‌کردی مگر کلنل برای تو چیزی تعریف نکرد؟

ـ طی این چند روز من جز سربازی که برایم غذا می‌آورد و یا مرا به توالت می‌برد و خود مانند نگهبانی چهار چشمی مواظب من بود هیچکس دیگر را ندیده‌ام. حتی هر بار تقاضای ملاقات کلنل راکردم به من جواب دادند که اودر اداره نیست...

ـ بسیار خوب حالا عصبانی نشو، بیا برویم تا برایت مفصل تعریف کنم که من و لاوسون تاکنون دوبار از چنگ عزرائیل گریخته‌ایم و بطور معجزه آسا نجات یافته‌ایم.

هر دو از اداره پلیس خارج شدند و قدم زنان خیابان راطی کردند و به خیابان دیگر رفته و وارد فروشگاهی شدند چند شیشه نوشابه و مقداری غذا گرفتند و در گوشه‌ای منتظر تاکسی ایستادند. در همان لحظات یک وانت مخصوص حمل گوشت، مقابل کوچه محل مرتاضان ایستاد. ابتدا مرد ژنده‌پوشی که غروب آنروز لاوسون و سامسون راتعقیب کرده بود از در جلو پیاده شد، نگاهی به اطراف انداخت. سکوت و سیاهی شب همه جا را فراگرفته و حتی عابری نیز ازآنجا عبور

نمی‌کرد. فقط چند سگ ولگرد نزدیک کوچه از سروکول هم بالا می‌رفتند. مرد ژنده‌پوش، در عقب وانت را گشود. ده مرد مسلح که همه مسلسل به دوش داشتند از اتومبیل بیرون ریختند و داخل کوچه دویدند و در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند. به فاصله چند دقیقه اتومبیل دیگری که آمبولانس بود ورویش نام یکی از بیمارستانهای خصوصی هند دیده می‌شد بجلوی خانه رسید.

ازاین آمبولانس هم ده نفر پیاده شدند. پیشاپیش آنها میمون نسبتاً درشت اندامی می‌دوید و افراد نیز به دنبال میمون از کوچه‌ها می‌گذشتند. ده نفر اولی که از اتومبیل مخصوص حمل گوشت پیاده شده بودند همینکه به خانه‌ای که لاوسون درآن اقامت داشت رسیدند، مانند اکروبات بازانی که سالها کارشان و حرفه‌اشان آکروبات است، روی دوش همدیگر سوار شدند. نفر چهارمی که کاملاً به پشت بام رسیده بود، مانند گربه چابکی ازروی پشت بام خزید و از پله‌های وارفته و نمناکی که در آستانه ریختن بود، گذشت و خود را به حیاط رساند. لاوسون کتش را کنده بود و با پیراهن روی تختخواب دراز کشیده بود، دوزندانی نیز به زیرزمین رفته بودند تا به اسیرانی که درآنجا نگهداشته بودند سربزنند تبهکار، مانند روحی بی

صدا از حیاط گذشت. از جلوی اتاق لاوسون عبور کرد و وارد راهرو شد. درآنجا چند دقیقه صبر کرد و به اطراف گوش فراداد. در این هنگام دسته دومی که از آمبولانس پیاده شده بودند، به دسته اول که پشت در انتظار می‌کشیدند، پیوستند. تبهکاری که وارد خانه شده بود، در را گشود و هر نوزده نفر وارد راهرو شدند. از قبل دستور عملیات را دریافت کرده و هرکدام می‌دانستند که چکار کنند. شش نفر بسرعت خود را روی پشت بام رساندند. چهار نفر در چهارگوشه حیاط، درون تاریکی کمین کردند. سه نفر پشت درماندند و سه نفر دیگر به اتاق دست چپ که خالی بود و سه نفر هم به اتاقی که لاوسون روی تختخواب دراز کشیده بود وارد شدند. آنها دستور داشتند حتی‌المقدور تاآنجاییکه امکان دارد از شلیک گلوله وتیراندازی خودداری کنند. لاوسون با دیدن سه مرد ناشناس از جای پرید. دونفر بلافاصله به طرف او حمله بردند. لاوسون بدون لحظه‌ای تردید به طرف آنها حمله برد. اولین نفر که جلوتر از دیگران بود، به لاوسون رسید. لاوسون چنان لگدی به شکم او کوبید که مرد نگون‌بخت از در به بیرون پرتاب شد و صدای نعره دردناکش در حیاط طنین انداخت. دو زندانی با شنیدن صدای فریاد، سراسیمه از زیر زمین بالا دویدند، اما

قبل از آنکه آنها خودرا به اتاق لاوسون برسانند، از درون تاریکی شش نفر خود را روی آنها انداختند. دو زندانی با شجاعت و شهامت بی‌نظیری با آنها گلاویز شدند. لاوسون درون اتاق تاریک مشاهده کرد، دو تبهکار قوی هیکل هر دو باهم به طرف او هجوم آورده‌اند، از جا پرید و دستش را به تخته بالای اتاق که در حقیقت قفسه‌ای برای گذاشتن رختخواب بودگرفت و بالگد به چانه یکی و با زانو به بینی دیگری کوبید. هر دو تبهکار از پشت روی زمین افتادند و این فرصتی بود برای اینکه لاوسون خودش را به تختخوابش برساند و طپانچه‌اش را از زیر متکا بیرون بیاورد...

لاوسون که می‌دانست این دوتبهکار تنها نیستند و بدون شک افراد دیگری نیز واردخانه شده‌اند، همینکه دستش به طپانچه رسید، بدون هیچگونه معطلی، بطرف دوتبهکار که اینک از جای برخاسته و خود را آماده حمله مجدد می‌کردند، شلیک کرد. دوگلوله پی‌درپی و دوفریاد دردناک، به همه تبهکاران فهماندکه دونفر از یاران آنها کشته شدند، شلیک گلوله‌ها و طنین فریاد دو تبهکاری که به قتل رسیدند، مصادف با آمدن سامسون و سونا پشت در بود. سامسون که دوبار سوت کشیده ولی جوابی نشنیده بود، در دلش آتش سوءظن زبانه

کشید و فهمید که باید حادثه‌ای روی داده باشد. اما هنوز نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد که صدای شلیک گلوله ها را شنید. دیگر برایش یقین شد که حادثه‌ای روی داده است و جان لاوسون درخطر می‌باشد. فوراً بازوی سونا را گرفت و او را دوان دوان تاسرکوچه برد و گفت:

ـ سونا عجله کن. آنها خانه را یادگرفته و به خانه حمله کرده‌اند. یکسره به اداره پلیس برو و از کلنل کمک بگیر. خیلی عجله کن. جان لاوسون درخطراست.

آن وقت طپانچه‌اش را بیرون کشید و با آخرین قدرتی که درخود سراغ داشت شروع به دویدن کرد. هنگامی که پشت در رسید. صدای گلوله دیگری را شنید. لاوسون سومین نفری را که قصد داشت وارد اتاق شود به قتل رسانده بود. سامسون که حدس می‌زد باید یک یا چند نفر را پشت در گمارده باشند، نقاط مختلف در را هدف قرار داد و چند تیرشلیک کرد. حدس سامسون کاملاً درست بود و یکی از گلوله‌ها از در گذشت و به پشت مردی که پشت در ایستاده بود، اصابت کرد و مرد بدون اینکه بتواند فریادی بکشد، روی زمین افتاد. سامسون شانه پهن و ورزیده‌اش را بدر گذاشت و با فشار قوی در را از جا کند و وارد راهروشد.

سه نفری که از حیاط به داخل راهرو می‌دویدند تا کار لاوسون را یکسره کنند ناگهان خود را با طپانچه برهنه سامسون روبرو دیدند. آنها چنان گیج و بهتزده شده بودند که حتی به فکرشان نرسید به طرف او شلیک کنند و این موقعیت مناسبی بود که سامسون یکی از آنها را هدف قرار دهد. لاوسون دراین موقع خود را از اتاق بیرون انداخت و یکی دیگر از تبهکاران را به قتل رساند و فریاد زد:

ـ سامسون فرار کنیم... فرارکنیم... تعداد آنها خیلی زیاداست.

سامسون و لاوسون هر دو در حالی که به طرف حیاط شلیک می‌کردند، عقب عقب از درخارج شدند و در تاریکی شب شروع به دویدن کردند. دونفر از تبهکاران نیز به دنبال آنها از خانه خارج و به تعقیب آنها پرداختند.

لاوسون و سامسون ناگهان خود را کنار یک برجستگی دیوار که تاریکی مطلق برآن چادر سیاه کشیده بود، پنهان کردند. دوتبهکار بدون اینکه متوجه باشند از آنجا گذشتند. لاوسون وسامسون هر دو نفس نفس می‌زدند. یکی دیگر از تبهکاران نیز از کنار آنها گذشت، بدون اینکه بوجودآنها پی‌ببرد. دو زندانی، دومرد وفاداری که با لاوسون و سامسون

همکاری می‌کردند، هنوز در حیاط خانه با سه مردخشمگین زدوخورد می‌کردند. یکی از دوزندانی، با کاردی که از روز آزادی همیشه در جیب داشت، یکی از سه نفر را از پای درانداخت... این موضوع موجب شد که دونفر دیگر از سلاح‌های خود استفاده کنندو دومرد شجاع همانطور که ضربه‌های سهمگین‌شان برشکم و چانه تبهکاران فرود می‌آمد، ناگهان با شلیک دوگلوله نقش زمین شدند. فرمانده تبهکاران از شدت خشم دیوانه شده بود. بیست نفر مرد قوی برای دستگیری دونفر به خانه‌ای هجوم برده بودند. ولی شش تن از یاران خود را از دست داده و کوچکترین نتیجه‌ای نیز عاید آنها نشده بود. او که نامش را به علت علاقه فراوانی که به بازی بیلیارد داشت، بیلیارد نامیده بود، فریاد کشید:

ـ فقط یاد گرفته‌اید پربخورید و لاف بزنید. یاالله اگر این دونفر را امشب نکشیم، رئیس یک نفرمان را زنده نخواهد گذاشت.

ناگهان صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس طنین انداخت. تبهکاران سراسیمه و آشفته از خانه بیرون رفتند. مامورین پلیس ازآن طرف کوچه دوان دوان جلو می‌آمدند. لاوسون و سامسون که صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس را شنیده بودند،

مشاهده کردند تبهکاران بسرعت به آن سوی می‌آیند. لاوسون با عجله گفت:

ـ سامسون فشنگ داری؟

ـ بله بقدر کافی دارم.

ـ بسیار خوب باید راه آنها را سدکرد. پشت سرآنها پلیس قرار دارد و جلویشان هم ما هستیم. باید به آنها درسی داد تا دیگر شبانه به خانه ماحمله نکنند.

تبهکاران که بیلیارد پیشاپیش آنها می‌دوید، با سرعت سرسام آوری پیش می‌آمدند. لاوسون و سامسون وقتی دیدند تبهکاران به نزدیکی آنها رسیده‌اند، شروع به شلیک کردند. یکی دونفر از تبهکاران روی زمین در غلتیدند. بقیه که خیال می‌کردند پلیس جلوی آنها قرار دارد، به عقب برگشتند و دفعتاً آتش مسلسل‌های پلیس به روی آنها گشوده شد. مردمی که درآن نیمه شب بخواب فرو رفته بودند، از صدای شلیک گلوله‌ها از خواب پریدند وروی پشت بام ریخته بودند. هیاهوی سرسام آوری در گرفته بود. در کوچه نیمه تاریک، صدای گلوله، صدای فریادهای دردناک، صدای سوت پلیس درهم می‌آمیخت و هنگامه‌ای که عجیب برپا کرده بود. عده‌ای از ساکنین خانه‌ها به کوچه ریخته بودند و این موضوع،

دستگیری تبهکاران را مشکل ساخته و آنها فرصت یافتند که یا به خانه‌ها پناهنده شوند و یا خود را قاطی جمعیت کرده و بگریزند. وقتی پلیس موفق شد آرامش را برقرار کند که جز چند جسد از تبهکاران خبری نبود...

جک، فرمانده سنگدل و دیوانه تبهکاران، درحالی که با عصبانیت دراتاق بالا و پایین می‌رفت، فریاد می‌کشید:

ـ من نمی‌فهمم. این دوکارآگاه با آن مامورین قبلی چه فرقی دارند. این دونفر تشکیلات منظم ما را از هم پاشیده‌اند، ما، ما که می‌خواهیم حکومت دنیایی را در دست بگیریم، هنوز هیچ کاری از پیش نبرده‌ایم و ...

دنباله حرف جک را مردی که وارد اتاق شده بود قطع کرد:

ـ قربان دیده بانها خبر می‌دهند که چند هواپیمای نظامی به این طرف نزدیک می‌شوند.

جک مانند نارنجکی منفجر شد:

ـ چی هواپیما! آه، چه احمقی بودیم که تشکیلات کمپ را منتقل نکرده‌ایم. آنها باراهنمایی آن کارآگاه جهنمی به این طرف می‌آیند. می‌خواهند کمپ را پیداکنند. فوراً زنگ خطر را بکشید و دستور دهید باتمام قوا شروع به تخلیه کمپ بکنند. از

جاده فرعی که به طرف دهکده «آهیجی» منتهی می‌شود، بروید. اگر به دهکده برسیم، آنها نمی‌توانند مارا زیر رگبار مسلسل هواپیما و یا بمب‌های آتش زا بگیرند. زیرا می‌دانند اهالی دهکده نیز دراین بمباران کشته خواهند شد. آنوقت تا آنها بخواهند به وسیله بی سیم به مامورین انتظامی اطلاع دهند که به دهکده بیایند و دهکده را محاصره کنند ما گریخته‌ایم. عجله کنید...

پنج هواپیمای بمب‌افکن که صبح زود به طرف کوهستان پرواز کرده بودند، لحظه به لحظه با راهنمایی لاوسون به کمپ نزدیکتر می شدند. در هواپیمایی که جلوتر از دیگران پرواز می‌کرد، لاوسون ، سامسون، سونا، خلبان ، کمک خلبان و مامور مسلسل و یک بیسیم‌چی نشسته بودند. آنها درست بالای دره روی کمپ رسیدند. لاوسون فریاد کشید:

ـ نگاه کنید. روی جاده را ببینید. آنها به سرعت به طرف دهکده می‌روند. اگر به دهکده برسند، ما دیگر نمی‌توانیم آنها را بمباران کنیم. زود باشید عجله کنید.

هواپیما چرخی زد و به جاده نزدیک شد. مامور مسلسل انگشتش را روی ماشه فشرد. تبهکاران بسرعت خود را روی زمین انداختند. هواپیماهای دیگر مشغول ریختن بمب بروی

کمپ شدند. مخازن بنزین یکی پس از دیگر منفجر می‌شد و شعله‌های آتش و دود زبانه می‌کشید و آسمان را سیاه می‌کرد. مسلسلچی هواپیمای لاوسون نیز افرادی را که در جاده بودند، یک بار دیگر به مسلسل بست. جک که هنوز کمپ را ترک نکرده بود، مانند دیوانه‌ها به این سوی و آن سوی می‌دوید و مرتباً دستوراتی صادر می‌کرد. اما درآن هنگامه بزرگ هیچکس به دستورات او توجهی نمی‌کرد و هرکس در صدد بود زودتر جان خویش را نجات دهد. جک به طرف یک تپه کوچک که در فاصله بسیار کمی از کمپ آتش گرفته قرار داشت، شروع به دویدن کرد. روی تپه، یک اتاقک کم ارتفاع که بیشتر به یک جعبه بزرگ شبیه بود تا به یک اتاقک، قرار داشت. جک خود را به این اتاقک رساند. دستش را روی یک میله کوچک که دسته آن مانند دستگیره اتومبیل بود، گذاشت و فشار داد. دیوارهای چوبی اتاق مانند کروک ماشین کنار رفتند و دفعتاً یک آتشبار هوایی دیده شد. جک پشت آتشبار قرار گرفت و لوله آن را که به طرف آسمان بود، بسوی هواپیمای لاوسون نشانه گرفت.

خلبان هواپیمای لاوسون خیلی دیر متوجه آتشبار هوایی شد و درست درلحظه‌ای که از نزدیک زمین عبور می‌کرد تا عده دیگری را به آتش ببندد، جک هواپیما را به گلوله بست.

هواپیمای لاوسون براثر اصابت گلوله یک موتورش از کار افتاد و شعله‌های آتش از آن زبانه کشید. خلبان بلافاصله از ارتفاع هواپیما کاست و آنرا به طرف چپ راند، ولی هنوز به اندازه کافی دور نشده بود که رگبار دیگری باک بنزین هواپیما را سوراخ کرد و چند گلوله بربدن خلبان، سینه سامسون و سر سونا و پای لاوسون اصابت کرد. در یک لحظه همه از روی صندلیها به زیر غلتیدند. لاوسون که گلوله به پایش اصابت کرده بود، درحالی که درد تا اعماق استخوانهایش نفوذ کرد و خون به شدت از آن فواره می‌زد، سرش را اندکی بلندکرد. از طرف دیگر هواپیما کج شده و دود از موتورهایش به هوا برمی‌خاست. جلوی آنها یک کوه خاموش و مغرور سربر آسمان کشیده و چون هیولای مرگ، سخت و سهمگین برجا ایستاده بود. لاوسون سعی کرد از جا بلند شود. اما نمی‌توانست. سرش گیج می‌رفت. پرده سیاهی جلوی چشمانش کشیده بود. آنها فکر همه چیز را کرده بودند، جز اینکه تبهکاران آتشبار هوایی داشته باشند. هواپیمای دیگری که مورد اصابت گلوله‌های آتشبار قرارگرفته بود، به کوه اصابت کرد و با صدای مهیبی منفجر شد. قطعات متلاشی شده هواپیما، چون گردوغباری که دستخوش گردبادی شده باشد،

در آسمان پخش شد و فرو ریخت. صدای انفجار آن هواپیما، به لاوسون نیروی تازه‌ای داد. زیرا این سرنوشتی بود که تا چند لحظه دیگر انتظار هواپیمای آنهارا می‌کشید. دقایق به سرعت سپری می‌شد. هر لحظه که می‌گذشت کوه، عظیم‌تر، خوفناکتر، سیاه‌تر و بزرگ‌تر جلوی چشمان لاوسون نمودار می‌شد، مانند غولی بود که هر لحظه بیشتر قدمی کشید. لاوسون تمام نیرویش را جمع کرد. دستش را به لبه صندلی گرفت و از جا بلند شد. اول فرمان هواپیما را به سرعت به طرف راست پیچاند. هواپیما درست در لحظاتی که می‌خواست به کوه اصابت کند، از کنار کوه گذشت. حالا از ارتفاع هواپیما کاسته می‌شد.لاوسون نگاهی به عقب انداخت. یک هواپیمای دیگر آتش گرفته و با سرعت سرسام آوری به زمین نزدیک می‌شد. لاوسون اندیشید، هنوز یک موتور هواپیمای آنها کار می‌کند و به همین دلیل است که هواپیمای آنها به سرعت سقوط نمی‌کند، ولی چون باک بنزین سوراخ شده بود، دیر یا زود آن موتور هم از کار می‌افتد و هواپیما سقوط می‌کرد. ناگهان چشم لاوسون به جسد خلبان افتاد. برپشت خلبان چتر نجاتی دیده می‌شد که اتوماتیک بود. لاوسون با عجله مشغول کار شد. دردپایش آنچنان او را

می‌آزرد که نفسش را گرفته بود. معهذا ترس از مرگ به او قدرت می‌بخشیدکه با عجله و بدون توجه به دردپا کار کند. او دیوانه وار، چتر نجات را از پشت خلبان گشود و به پشت خودبست. تازه متوجه مسلسل‌چی شد. تاآن لحظه اصلاً به فکر او نبود. نگاهی به مسلسل‌چی انداخت. گلوله از پایین به زیر چانه‌اش اصابت کرده بود. سرش را روی سینه سامسون گذاشت تا بلکه صدای قلبش را بشنود. ولی صدای موتور هواپیما نمی‌گذاشت تا صدایی به گوش لاوسون برسد، به همین دلیل اونتوانست بفهمد که سامسون زنده است یانه. با یک نظر به سونا فهمید که او درگذشته است. زیراگلوله برپیشانی او نشسته و در هماندم جانش را ستانده بود. لاوسون ناچار بود که سامسون را نیز با خود از هواپیما خارج کند. چتر نجات مسلسل‌چی را نیز با خوداز هواپیما خارج کند. چتر نجات مسلسل‌چی را باز کرد و به پشت سامسون بست. آنگاه در هواپیما راگشود. باد زوزه کنان به داخل هواپیما هجوم آورد. لاوسون با زحمت زیاد، هیکل بزرگ سامسون را تامقابل در کشاند و از آنجا با یک حرکت شدید، او را از هواپیما به بیرون پرتاب کرد. لاوسون می‌دانست که چتر نجات اتوماتیک بخودی خود به محض اینکه هوا درآن بدمد گشوده

خواهدشد. ناگهان موتور دوم هواپیما نیز از کار افتادو هواپیما با سرعت سرسام آوری به طرف زمین سرازیر شد. لاوسون دیگر وقت نداشت تا به فکر سایرین باشد. اگر بیشتر از آن در پریدن تاخیر می‌کرد، هواپیما به زمین می‌رسید و تکه تکه می‌شد. لاوسون با یک حرکت به بیرون پرید. اما از فرط عجله بند چتر نجاتش به دستگیره در هواپیما گیر کرد و او بین زمین و آسمان آویزان ماند و سرش به شدت به بدنه هواپیما خورد و بیهوش شد. هواپیما، همچنان به سرعت به طرف زمین می‌آمد. لاوسون بیهوش، میان زمین و آسمان آویزان بود و باد به صورت او شلاق می‌کشید.

اگر مانند همیشه بخت با لاوسون یاری نمی‌کرد این بار مرگ او حتمی بود. ولی هنوز هواپیما با زمین فاصله زیادی داشت که شعله‌های آتش تمام هواپیما را فراگرفت و قسمتی از چتر که به دستگیره درگیر کرده بود، آتش گرفت و رها شد. لاوسون همانطور که بیهوش بود، با چتر نجات اتوماتیک بزمین رسید و در نزدیکی سامسون کنار بوته‌ای افتاد.

ـ کلنل حال لاوسون خیلی خوب است، فقط آن یکی .. آن یکی ... اسمش چیست؟

ـ سامسون..

ـ بله سامسون حالش خطرناک است. شب گذشته او را جراحی کردیم. گلوله به قسمتی از قفسه سینه‌اش آسیب رسانده است و سی درصد امید زنده ماندن دارد.

ـ دکتر، لاوسون کی به هوش می‌آید و کی می‌توان با او صحبت کرد؟

ـ تاچند ساعت دیگر، مخصوصاً او را بهوش نیاورده‌ایم تاعمیقاً استراحت کند. عضلات او کوفته و خسته است و احتیاج به استراحت دارد...

کلنل از اتاق بیرون رفت و در راهروی بیمارستان شروع به قدم زدن کرد. آنها نیمی از تبهکاران را از بین برده و به قتل رسانده بودند ولی به علت پناه بردن تبهکاران به دهکده آتشبار هوایی که موجب سقوط چهار هواپیمای آنها شد، نتوانستند همه تبهکاران را از بین ببرند و رئیس و فرمانده آنها را دستگیر کنند. معهذا ضربت کشنده‌ای برآنها وارد آمده بود. تمام مخازن بنزین، اتومبیل‌ها و کامیونهای خود را از دست داده و انبار مهماتشان منفجر گشته بود. تا هواپیماهای سالم بازگشتند و اطلاع دادند که تبهکاران به دهکده پناه برده‌اند و تانیروهای انتظامی خود را به دهکده رساندند، تبهکاران متواری و پنهان

شده بودند. کلنل، دو ساعت، پی‌درپی سیگار کشید و قدم زد. دو ساعت درانتظار طاقت فرسایی سپری شد.سرانجام پزشک بیمارستان نظامی به او اطلاع داد که لاوسون بهوش آمده و می‌تواند با او صحبت کند. کلنل با قدم‌های بلندخود را به اتاق لاوسون رساند و همینکه وارد شد فریاد کشید:

ـ خدا را شکر آقای لاوسون که شما را سالم می‌بینم.. شما بما نگفته بودید که این جهنمی‌ها آتشبار هوایی دارند؟

ـ قبلاً به من بگویید حال سامسون چطور است؟ او درچه وضعی بسر می‌برد؟

کلنل سری با تاسف تکان داد وگفت:

ـ گلوله بدجوری به ستون فقرات او آسیب رسانده است، قفسه سینه‌اش شکسته و خون زیادی از او رفته است.شب گذشته او را موردعمل جراحی قرار دادند. هرچند عمل با موفقیت انجام گرفت ولی امید زنده ماندن سامسون خیلی کم است. من پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر او را با یک هواپیمای سریع‌السیر به آمریکا بفرستید تا درآنجا که امکانات وسیع‌تر و وسایل بیشتر است، از او مواظبت کنند.

لاوسون لب زیرش را به دندان گزید و گفت:

ـ بخدا قسم اگر تمام این تبهکاران رابه جهنم نفرستم،قدم از

هند بیرون نخواهم گذاشت.

لاوسون چند لحظه سکوت کرد و گفت:

ـ کلنل ترتیب اعزام سامسون را به آمریکا بدهید. او باید هرچه زودتر به آمریکا برسد. من رسماً تقاضاخواهم کرد، یکی از جت‌های نیروی هوایی کشور شما، سامسون را به آمریکا برساند. خواهش می‌کنم هم اکنون بروید و اقدام لازم را به عمل آورید...

کلنل با عجله از اتاق بیرون رفت و لاوسون، همانطور که نگاهش را از پنجره به بیرون دوخته بود. مشغول فکر شد. پاییز با همه شکوه غم انگیزش فرارسیده بود. برگ های زرد درختان،درآن غروب غم‌انگیز، با دست تاراجگرباد، ازشاخه جدا می‌شد و چرخ زنان فرومی‌ریخت. آفتاب رنگ پریده پاییزی، چون شمعی که واپسین دم حیاتش را می‌گذراند برسر درختهای اندوهگین لخت می‌تابید و کلاغ‌های سیاه برآشیانه‌های بلند خویش کز کرده و گویی با باد سردپاییزی نجوا داشتند. لاوسون فکر می‌کرد، با نبودن سامسون نیروی او نصف شده است. در حقیقت دست راست او را از بدن جداکرده بودند. آیا سامسون زنده می‌ماند؟ آن مرد فداکار صمیمی این بار نجات می‌یافت؟ حالا می‌بایست تنها با

تبهکاران مبارزه کند و این کاری بس مشکل و طاقت فرسا بود. کاری که ممکن بودجانش را برسر آن بگذارد. مدتها فکرکرد. ناگهان نقشه عجیبی به فکرش رسید بلافاصله گوشی تلفنی را که درکنار تختخوابش قرار داشت، برداشت و فوراً اداره پلیس را گرفت:

ـ الو .. تلفنچی ... من لاوسون هستم، به اطاق کلنل وصل کنید... چی؟ نیست؟ بله فهمیدم. به محض اینکه آمد بگویید به دیدن من بیاید. حتی اگر نیمه شب بود بازهم بیاید... بله.. بله.. بسیار خوب...

گوشی را زمین گذاشت و باز هم به فکر فرو رفت. اگر این نقشه‌اش عملی می‌شد تبهکاران نابود می‌شدند و ازبین می‌رفتند. او بخوبی می‌دانست که اینک تبهکاران نیروی باقدرتی نیستند.همه قدرت آنها نابود شده بود. نیمی از یاران جک کشته، نیمی متواری و نیمی نیز پنهان شده بودند.اکنون فقط عده معدودی با جک همکاری می‌کردند و این عده نیز حتماً پول لازم داشتند. نه فقط آنها بلکه خود جک نیز به پول فراوانی احتیاج داشت تا مجدداً بتواند وسایلی را که از دست داده بود خریداری کند. ساعتی از شب سپری شده بود که کلنل به دیدن لاوسون آمد. لاوسون نقشه خودش را برای کلنل

شرح داد. کلنل گفت:

ـ ولی آقای لاوسون این خیلی خطرناک است، این کاری وحشتناک می‌باشد که سرانجامش معلوم نیست.

ـ چاره‌ای نداریم کلنل. باید بهر ترتیبی هست این نقشه را عملی کنیم. این تنها راه نابودی تبهکاران است...

مردم، دسته‌های مختلف مذهبی، مرتاضان، هندوان، بودایی‌ها، سیک‌ها، زرتشتی‌ها، مسلمانان ، مسیحیان ، دسته دسته به معبد عظیم و باشکوهی که یادگار قرون گذشته بود روی می‌آوردند. صبح آن روز روزنامه ها اطلاع داده بودند که شخص نیکوکاری، یکسری از کمیاب‌ترین و گرانبهاترین و درشت‌ترین جواهرات قدیمی را به معبد بزرگ و قدیمی اهداء کرده است. اینک مردم می‌آمدند تا از این جواهرات دیدن کنند. مجسمه عظیم بودا، در بالای معبد، زیر سقف گنبدی شکل پرشکوفه با ابهتی خیره کننده چشم به انبوه تماشاگران دوخته بود. برسر و گردن این مجسمه بزرگ انواع سنگ‌ها، یاقوت‌ها و جواهرات پردرخشش چون خورشیدهایی کوچک، چشمها را خیره می‌کرد. هرلحظه برانبوه جمعیت افزوده می‌شد. در تالار بزرگ معبد، درکنار ستون‌های سنگی

سرد و خاموش که ماجراهایی از تاریخ را در سینه خود، نهفته داشت، جمعیت موج می‌زد. هر دسته‌ای که بیرون می‌رفت، دسته دیگری جانشین آن می‌شد. تاغروب آفتاب، مردم دسته دسته از جواهرات دیدن کردند. در شهر همه جا صحبت از این جواهرات بی نظیر بود، شایعاتی که در شهر پراکنده می‌شد برحیرت مردم می‌افزود. برخی می‌گفتند این جواهرات متعلق به فراعنه مصر بوده که یکی از کشورگشایان تاریخ آنرا ازمصر به هندوستان منتقل کرده است. عده‌ای عقیده‌داشتند این جواهرات از معبدی فرو ریخته، از دل خروارها خاک بیرون آورده‌اند و پاره‌ای دیگر می‌گفتنداین جواهرات شوم است و بوی خون و مرگ می‌دهد. چون تاریکی شب همه جا را فراگرفت، جک و مردانش که همانروز نقشه سرقت این جواهرات قیمتی را ریخته بودند، در حالی که هرکدام رداهای سیاهی به تن داشتندبه معبد عظیم که در سیاهی شب چون هیولایی خوفناک به نظر می‌رسید، نزدیک شدند. جک دوضربه پی‌درپی به دربزرگ معبد کوبید. صدای ضربه‌ها، درمعبد خاموش و خالی طنین انداخت. بلافاصله در گشوده شد. جک آهسته پرسید:

ـ همه چیز آماده است؟

ـ بـله اربـاب. تـمام کـاهنان و نگـهبانان مـعبد را بـیهوش کرده‌ایم...

ـ بسیار خوب بچه‌ها وارد شوید!..

همه تبهکاران وارد شدند. صحن معبد خالی بود. سایه‌های ستون‌های سنگی چـون اشـباحی بـی‌حرکت و صـامت، روی سنگفرش کف معبد نقش بسته بود. همه با عجله ازتالار بزرگ گذشتند. صدای گام‌های سنگین آنها، در زیر سقف معبد طنین هـراس انگـیز و اضـطراب‌آلود داشت. جک جـلوی مـجسمه بزرگ بودا از حرکت ایستاد. با چشمان شرر خیزش نگاهی به مجسمه کرد. به نظر می‌رسید از دوجواهری که بجای چشمش در مجسمه بودا کار گذاشته شده بود، نیرویی ناشناخته بیرون مـی‌تراود کـه هـمه را مـجذوب مـی‌کند. انگـار بـودا لبـخندی مسخره‌آمیز به لب داشت. جک فریاد کشید:

ـ ای بودا صـدای مـرا مـی‌شنوی؟ مـنم جـواهـرات تـو را می‌ربایم، بدون اینکه از دست تو کاری ساخته باشد و تو ای خدای سنگی! همچنان خاموش و ساکت تماشا خواهی کرد که من چگونه حکومت جهانی را به دست خواهم آورد.

جک با صدای بلند خندیدو با یک پرش بـلند خـود را بـه مجسمه بودا رساند و از آن بالا رفت تاگردن بند یاقوت سرخی

راکه برگردن مجسمه بود، بردارد. ناگهان صدای مهیبی، مانند فرش آسمان ابری و توفانی به گوش رسید. سقف لرزید. ستونها تکان خورد، گویی زمین لرزه‌ای شدید روی داده است.تبهکاران یک لحظه به یکدیگر نگریستند. مجسمه بزرگ بودا به پایین غلتید و جک زیر تنه سنگین مجمسه، جابجا کشته شد.تبهکاران بسوی درخروجی دویدندولی ستونها فروریخت، سقف پایین آمد. صدای فریادهای دردناک، با صدای غرش های پی‌درپی توام شد.تاریکی همه جا را فراگرفت. دیوارهافرو می‌ریخت. سنگ‌ها روی هم می‌غلتید. ستونها می‌شکست و صدای ناله مجروحین در چهار دیواری معبد بزرگ طنین می‌انداخت...

لاوسون دستش را روی شانه کلنل گذاشت و گفت:

ـ خوب دوست من، این هم پایان‌کار. این هم سرنوشت مردی که می‌خواست حکومت جهانی را در دست بگیرد به سزای اعمالش رسید ، راستی مهندسی که دینامیت ها را در معبد کار گذاشته کجاست؟

ـ همین جا است آقای لاوسون.او یک هندی زیرک و با هوش است. کلنل مردی را فراخواند. مرد لاغر اندام خنده

کنان جلو آمد. لاوسون با او دست داد و گفت:

ـ دوست عزیز بسیار خوب، به موقع دینامیت را منفجر کردید. من از دولت آمریکا تقاضا می‌کنم هم پاداش هنگفتی به شما بدهد و هم اینکه هزینه لازم را برای ساختن معبدی بزرگتر و با شکوهتر دراختیار دولت هندبگذارد. این معبد مرگ را هم برای یادگار به همین صورت نگهدارید!

کلنل همانطور که اشک شادی در چشم‌هایش جمع شده بود گفت:

ـ آقای لاوسون من از طرف مردم هند از شما متشکرم.

ـ ممنونم دوست من. باید عجله کنم. چون به پرواز هواپیما وقت کمی باقی است.

ـ اجازه می‌دهید تا فرودگاه شما را راهنمایی کنم ؟

لاوسون باصدای بلند خندید و گفت:

ـ می‌ترسی دار و دسته جک بین راه مرا بربایند؟!

کلنل، مهندس دینامیت و لاوسون با صدای بلند خندیدند و اتومبیل به طرف فرودگاه حرکت کرد.

پایان

اسرار علوم جنائی

گردآوری و ترجمه: اصغر شفیعی نیک

آلنده

نویسنده: توماس هاوزر

مترجم: شاهرخ عطایی

دختر عموبت

نویسنده: بالزاک

مترجم: م. ا. به آذین

دختر عموی من راشل

نویسنده: دافنه دوموریه

مترجم: جواد علامه دولو

شاهکارهای شکسپیر

نویسنده: ویلیام شکسپیر

مترجم: م. ب آذینفر

عشق و زندگی

نویسنده: جک لندن

مترجم: ایرج پورباقر

ماجراهای فضایی در خانه شما

نویسنده: ف. رابیزا

مترجم: ابوالفضل حقیری

سرنوشت جهان

نویسنده: ریچارد موریس

مترجم: ابوالفضل حقیری